دیوان حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بجوی نافه کاخر مهربانان طره بگشایند
ز آب دیده خاک تیره گلشن گل بدر آرد ها

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

ز غم دل خون شد و هیچش نمی‌آید بکف آری
چو در بندی که بگشاید بدین مفتاح و مفتاحها

مرا در منزل جانان چه جای عشرت چون هر دم
جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها

حضوری گر همی خواهی ز غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه از روی خوبان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

کی دهد دست این غزل مایه که هم دستان شود
حاطر مجموع ما زلف پریشان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمد ای رفیق
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

دور دارانگ و خون دامن چو ریحانه مریز
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل فدای پسته دلدار دانا کاه کشید
زنهار ای دوستان جان من جان شما

کس بدوزگت طرفی نبست از عافیت
بر که نقش بست مستوری ببستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آب از روی خوبان شما

با سپاه غم چه بندد آنکه خیمه بر کنار
بوکه بوی بشنویم از خاکبستان شما

غمزه‌ات بادم مرا دای سایبان نرم نرم
گرچه جام ما نشد پر می بده وران شما

میکند فتاده جای بشنو این یکو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای سیاه‌ساکنان شهر خرابات این یکو
کای سرا پرده شناسان کوی جانان شما

گرچه دوریم از بساط قربت و دوریت
بنده شاه شما یم و ثناخوان شما

ای شاه بنده پرور محتشم خدا را همتی
تا جویم همچو کردون خاکبوسی نان ما

ساقی بیار باده و برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هر گز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود که خرمن ناز شش جهان
کاید بباد و سر بسر او بر خرام ما

نرسم که سر فرو برم و روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه کن بر جانان پیام ما

کو نام ما بعمد از یاد چه می بری
خود آید اگر بیاد نیاید ز نام ما

مستی و شاهد و دلبند ما و شست
زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده گوی اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

عیب فقیر کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

وجیش نقد کوش کرچون ایغوار نامه — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو — یعنی مرجع مدار وصال دوام را
ای دل شباب وقت و پیچیدی کل عزیز — پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
راه دوردل پرده ز رندان میپرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را
ما بار بستان آنوس حق صحبت — ای خواجه باز بین بتسرحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای سبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا برهم — برشم این دلق ازرق فام را
کرچه بدنامیست نزد عاقلان — مانمی خواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من — سوخت این افسردهٔ کان خام را
محرم راز دل شیدای خویش — کس نمی بینم زخاص و عام را
بادل آرامی مرا خاطر خوشست — کردلم یکبار بر دآرام را
تنکدد دیکر بسبه رو اندر جهین — هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا — دریاب دل پرستان وقت کار را
کی میشود کنارم ای باد شرط برخیز — با بند که باز بینم آن یار آشنا را

دوش رو نمود کردون افسانهٔ وفا را — یعنی بجای یاران فرصت شمار دیدار را
در خلوت دل دوش خلوت نشین بلبل — تا گل بصبح خوش باد عیش تهاالکار را
آیینه سکندر جام میست و بنکر — تا برتو عرضه دارد احوال ملک دارا را
ای صاحب کرامت شکر انه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو کیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا را
در کوی نیک نامی ما را کذر ندادند — کر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش کهصوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا را
هنکام تنکدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند کدا را
سرکش مشو کهچون شمع از غیرت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنک خارا را
خوبان پارسی کو بسخندکان عجم شد — ساقی بشارتی ده یاران پارسا را

حافظ بخود نپیچید این خرقه می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

موسم عید شبابست و دکر بستان را — میرسد مژده کل بلبل خوش الحان را
ای صبا کر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسانان سرو و کل و ریحان را
کر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاک روب در میخانه کنم مژکان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوکان — مضطرب حال مکردان من سرکردان را
ترسم ای قوم که بر دردکشان نخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — همت خاکی کرآبی نخرد طوفان را
هر کرا خوابکه این منزل مشتی خاکست — کوچه خابست کو یا فلک کشید ایوان را

برو از خانه گردون بدر ای مه که نامحرم
لبن سیه کاسه در آخر بکند ایوان را

ما کنعانی من مسند معران تو شد
گاه آنست که بدرود کنی زندان را

در غم زلف ندانم که چسود داد دلا
ما ز بر هم زده زلف عنبر افشان را

حافظ خامی خور و رندی کن خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمامی جمال یار مستغنیست
بمدهش از مطرب می گو و راز دهر کمتر جو

بر نگ و بوی عارض گل حجاب چهره مگشایا
که کس نشنود و نکشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت
که عشق آزرده خاطر نکند زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نیکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خارا

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشانند خلق عقد ثریا را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خارا

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

غرور و سنت یاری نکرد یاد کسی
که پرسشی نکند یک غریب شیدا را

بجان لطف تو ان کرد سید اهل نظر
به بندد و دام نگسیلند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سیهی قدان پسیه شم ماه سیمارا

چو این قدر نتوان گفت و چنان نیست
که زنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره بر قص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
یعنی استاد ازل ترسا بچگان را پیر ما

در طریقت ما گناهی نیست غیر از خودپرست
این چنین رفتست و رسم و عادت اهل تزویر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم رو
روبسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را میدهد بیدلم افتد بو بوی
زلف بگشادی ز دست ما بستد تخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بیرون کرد
زان سبب جز لطف خوبی نیست در تفسیر ما

با دل شکیبت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشناک و سوز سینه بی شکیب ما

با دو زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین تدبیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود بر سر مکن این تیر ما

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز تغافلی مکن کدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
که بکمتر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

دل عاشقان بسوزی چو عذار بر فروزی
دل و جان فدای رویت بتمام نیم ما را

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

غمزه سیمات الکردیون ما اشارت — نظری کن ای عزیز که چون تو نگشت یارا
بند اگر بجرعه دون تو جا شق سحر خیزد — که دعا سحرگاهی اثری کند شما را
ز غریب بیشم جاوه دل دردمند خون شد — ز غریب او بیندیش و غلط مکن کدارا

دل دردمند حافظ اگر زمجرست پرخون
چه شود اگر زمانی برسد بوصل ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی را — سماع و عظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان شراب ناب کجا
بشد کیاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابند — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بلیب نخندان که چاه در راهست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست بصبوری که کام خواب کجا

یار نخشیم و تو دانی دل غمخوار ما — بخت بد بانگجا می برد این کار ما
زنار مرقعه چون زلف تو در زیر کم — بد عاقبت دام هم بدست بدار ما
بس است گر همه عالم بسرم تیغ زند — قدمی گر تو سلامی برساند بر ما
گر همه خلق جهان بر من درویش کنند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

روز باشد که بیاید بسلامت یارم — وی خوش آن روز که قتله بسلامی برما

هر که کوید سفر روز ندارد حافظ
کو دورازی سفر سر نبرد از سر ما

لطف باشد گر بپرسی از گدا یاروط — تا بگام دل به بینند و بین ماروت را
صحبت ما روتیم و ایم در بلای عشق زار — کاشکی هرگز ندیدی روی ماروت را
گر شدی ما روت و در چاه زندانت اسیر — تا نگفتی شمه از فن تو ماروت را
بوی کل بر خاست کو برای پری تا خدمتش — بلبلان مستند کویی دیده اند ماروت را

میکشد چو رو جفا نیست ز جانان ای دل
لطف فرما تا به بیند حافظ ماروت را

تا بحالت عاشقان از وصل خود حالی کند — جان و دل افتاده اند در زلف و حالی کند
آنچه جانشان عاشقان از دولت هجرت کشید — کس ندید و در جهان غیر از تو نشنیدی کند
ترک من گر میکند رندی و مستی جان من — ترک مسوتی ز زهد کردن با که اولی کند
وقت عیش و موسم و شادی و مکان شراب — پنج روز ایام فرصت را غنیمت دان ولی

حافظ گر پای چوبین شاه دست میدهد
یا فتح در بر دو عالم زینت عز و علا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب — گفت در بند دل ره کم کند مسکین غریب
گفتمش ملکه زمانی گفت معذورم بدار — ناند پرورده چه تاب آرد غم سنگین غریب
خفته بر سنجاب شاهی ناز نینی را چه غم — کز فگار و خسته سازد بستر و بالین غریب
ای که در زیر نگین دلفت جا پیدین آستان — خوش بفتد آن خال مشکین بر رخ رنگین

متی ما یکن عندی ترنک و تو معی ... همچو گل از خوان بر صفحه نسرین عیش
بوی نیاز ناقه دلبر ما موخطا ... گر چه بنود در نگار ستان خط مشکین
گفتم اهل شام نیابد ره شیراز تو ... در سحرگاهان خذر کن چون بنالد این

گفت حافظ اهل دلان در مقام حیرتند
دور بنود گر نشیند همچو مشکین عرب

صبا مدد بنفشه کلاه بست سحاب ... الصبوح الصبوح یا اصحاب
چگونه غوره بر رخ لاله ... المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت ... پس بنوشید دایما می ناب
بحمت زمرد دست کل بچین ... پاچ چون لعل آتشین در ناب
در چنین موسمی عجب باشد ... گر بر بندند میکده بشتاب
در میخانه بسته اند دیگر ... افتح یا منفتح الابواب
لب لعل ترا مذوق نمک ... هست بر جان و سینه های کباب

حافظ غصه مخور که شاید و نیست
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

صبح دولت میدمد کو جام چون خورشید ناب ... فرصتی بهتر زین کجا باشد بده جام شراب
خانه پر ز شوش و ساقی یار مطرب نکته گو ... موسم عیشت و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب ... خوش بود ترکیب بزم و جام با لعل مذاب
خط تو تا بر سبزه و نور سته اند زیر پوست ... چون خیال سبزه و نور سته اند زیر تراب
حلوت خاست و جای اهل دلست و در نظر ... گر دو چشم مست ساقی می پرستان را خراب

شاهد و مطرب و جای امن و دلبر در نظر ... گر دو چشم مست ساقی می پرستان را خراب
حلوت خاست و جای امن و فرصتگاه انس ... هر کرا این بیت بر خواند بیاید در صدم فتح باب
از خیال لعلت ای مه مینا گون چالاک ملیح ... در خمیر پرکمال نوش میکند پنهان شراب

باشد آن مه مشتری و آرزوهای حافظ از جناب
میرسد هر دم بگوش زمزمه یا فتاح یا وهاب

زناب وصل تو باد بهاری رضوان ... ز آب بحر تو دارد طراوت و رونق ناب
بجنس عارض و قد تو برده اند پناه ... بهشت طوبی و طوبی بلند سرو جناب
چو چشم من بهر شب بجویبار بهشت ... خیال رخ مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل ... بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
بسوخت این دل از جانم بکام خود نرسید ... بکام اگر برسیدی ز زندگی همه آب
لب و دهان ترا ای حیات عشق تمک ... کرامت بجگر ریش و سینهای کباب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند ... خبر نداری ز احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل ... بدید میشود از آفتاب عالم تاب
بعشق روی تو حافظ غریق بحر خطاست ... که دولت همیشود و اینک بیا بیکی دریاب

مبل که عیب پسندیده بگذرد حافظ
بگوش حاصل عمر عزیز رود دریاب

بجان خواجه دوعی قدیم و عهد درست ... که هوش هم صبحم دعاء دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد ... ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معالجه دین و دل شکسته بخر ... که بیشکنکی او زدو بصد هزار درست

ملامتم بعراق و مکن که رشید شرق
حوالتم بجرابات کرد و رو نرخت

بصدق گوش کن که خوشید زاید از نخست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک چست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

بعهد آصفی اردل بجو پیم و گویند
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

زبان مور بحاجت دراز گشت ازان
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج خاطر و زد لبران جفا مجوی
کنند باغ چه باشد چو این درشت نرست

رونق منظر چشم من اشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بزلف و خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دولت بوصل گل ای بابل سحر خوش باد
که در چمن همه بلبل نک عاشیانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن معالج یاقوت در خزانه تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتست
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو فتح نامه تست

تو خود بچهرهٔ لعبتی اگر بشهر ارین کار
که تو نئی چو فلک رام ما زمانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در ایانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

دل سفید پروانه محبتست اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من کرسه در نیاورم بدو کون
کردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

من که باشم در ان حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان
هم عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و کنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد
غرض اندر میان سلامت اوست

پرخیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر کمانی که کشد چون ابروی
اثر رنگ بوی محبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظر دوست ندیدم اگر چه زنده و مهر
نهادم آینه ناد در مقابل رخ دوست

مباز حال دل تنگ پیش شرح دهد
که چون شکنج و رقهای غنچه تو بر تو بوست

ز من بسوختن این دیو زند سوزم پس
بباد گر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را

مکن تو شانه زدی زلف عنبر افشان را
که باد غالیه ساکشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق تو لالست
چه جای گلک بریده زبان بیهوده گوست

رخ تو در دلم آید مراد خواهم یافت
چرا که فال نکو در قضای فال نکوست

نازنین خلقان و خلق از نازنینی عجبست | کز تو هر موی از دلی محو لآلی خوبروست

ای صبا گر بگذری بر ساحت خاک عراق | بوسه زن بر خاک آن وادی و دامن برفشان
کز مغیلان راه آن وادی گل و نسرین شود | هر که آن جا رفت دیگر بازناید در جهان
ساکنان حضرت عشق از مکان مستغنی اند | هر کجا هستند با یاد رخ جانان خوش اند
گر چه دوریم بیاد آریم وقتی یار را | ورنه هرگز نگسلد پیوند ما با آن جناب
ما غریبان ایم یاران وطن ما را مکن | در دعا فراموش ای یاران مونس در غریب
حافظ این خرقه پشم بشکر بیالایت | زانکه موجب گرو باده و سجاده خوش است

ای کبوتر چو تو پرواز بکوی دوست مکن | یاد یاران وطن بی خبر از بوی دوست مکن
ای که بر قصد هلاک من بیدل کمری | جز پی خاطر آن یار دلجوی دوست مکن
ای که بر خاک درش می گذری همچو نسیم | جز طلب کردن گیسوی دلجوی دوست مکن
ای که از کوی خرابات مغانم منعی | جز دعا گفتن و آموختن خوی دوست مکن
ای که از سلسله زلف بتان می پرسی | جز گرفتار شدن هیچ سبوی دوست مکن
ای که از سنبل و ریحان طلبی بوی مشام | جز خم طره مشکین و لب جوی دوست مکن
ای که از سرو چمن راست روی می جویی | جز قد یار لب آب لب جوی دوست مکن
ای که از مجلس جمشید طلب جام مراد | جز در میکده و ساغر و سبوی دوست مکن
ای که از خاتم و انگشتری نقش مجاز | جز غم عشق و خط حلقه موی دوست مکن
ای که از مذهب حافظ طلبی رسم نیاز | جز ره عشق و طریق نکوروی دوست مکن

ای دل بیا بکوی خرابات و می بخور | وز دست غم بخانه خمار می بخور
ساقی بیار باده و با محتسب بگو | کین جام زر ز خون رز و ناحق نمی خورد
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار | کین مدعی بحیله و زنار می خورد
ای خواجه بر حذر ز خدا کز برای سیم | با کافران بخلوت اسرار می خورد
ای آن که بر کنار چمن لاف می زدی | با گل بگو که بی رخ یار می خورد
ای آن که بر کنار چمن لاف می زدی | با گل بگو که بی رخ یار می خورد
حافظ بیا که توبه ز مستوری آورد | وان کس که پخته شد نکند کار می خورد

ای دل بیا بکوی خرابات و می بخور | وز دست غم بخانه خمار می بخور
ساقی بیار باده و با محتسب بگو | کین جام زر ز خون رز و ناحق نمی خورد
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار | کین مدعی بحیله و زنار می خورد
ای خواجه بر حذر ز خدا کز برای سیم | با کافران بخلوت اسرار می خورد
ای آن که بر کنار چمن لاف می زدی | با گل بگو که بی رخ یار می خورد
حافظ بیا که توبه ز مستوری آورد | وان کس که پخته شد نکند کار می خورد

در خرابات مغان گر گذر افتد بازت
ور سرما هست که ما را بسر افتد بازت

ای که از کوی خرابات مغان می گذری
بر سر ما گذری کن که چه ارزان گذری

ای که بر خاک درویشان پی نام و ننگ میروی
بر سر ما گذر که ما خاک درویشان تو ایم

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه کوه‌بست که بگذاشت دوش تا دم صبح
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

کران مبند ز مژگان شاه باز سپید
نشین تو نه این کنج محنت‌آباد است

تو از کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانست که در دامگه چه افتاد است

بیا بیا که رقیبان نهاده‌اند دگر
که این حدیث ز سر طرب نمی‌یابد است

بجز وسوسه‌ی همدمان که می‌ترسند
که این عجوزه عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز روی استاد است

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

مزن بر طبل بی‌حاصلی دمامه‌ی کبر
که نوبت دگری چون نمی‌دهد باد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

حدیث چون نبری رای خود بنظم مگو
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

ماه من لعل تو در روی تو خوش تابان است
دل من در خم گیسوی تو سرگردان است

چشم جادوی تو تا خون همه عالم نخورد
این قدر هست که ایمان همه کس بر جان است

در خم زلف تو ای دل مطلب سر دگی که چیست
نقطه دور دهان که در خلقه میان است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس مگذار
چیست طوبی که در باغ تو یک دامان است

دل من از هوس روی تو ای گلشن جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاد است

هیچ کردی دل من تا نکنی بر غارت
از سر کوی تو نازم که غنیم افتاد است

سایه‌ی سرو لب جویبار ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتاد است

اگر نه گنج مقامش بود ز باده دلست
بر در میکده رندم که میتوان یافت

ز خط دل شده پیداست ای پسر جانان
اعتماد است که در عهد قدیم افتاد است

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

کو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

در مجلس ما غمزه میارید که ما را
هر دم ز سر زلف تو خوش بوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مکرر مسپر ای طوطی
زانرو که مرا لعل لب شیرین تو کام است

ناگفته مگو با دل ویرانه که ما را
معموره مرا گنج حرابات مقام است

از عاره چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز ناموچه پرسی که مرا ننگ ز نام است

می خواره و سرگشته و رندم و نظربازم
وانگه گنهی چون منی اندر دو جهان است

بخشایش چون من گنه‌ی طالب عیش مدام است
بیوسته چو من در طلب عیش مدام است

ماه من اصفهان بود می و محبوب زمانی
کامیابم کل و یاسمن و ماه میانست

ای مرغ سحر عاقبت سرو صنوبر است
شبهای دراز است پر و من از آن کمتر است

افغان ز بخت بد که مرا روز روشن
تشخیص کرده‌اند مداوا مقرر است

چون نوش غم ز دور به بینی شراب خواه
کز دست خون ناحلالت از شیر مادر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت در آن سر است و کشایش در آن در است

در راه ما شکسته دلی میفتد و بس
بازآ بنوشه فروشی ازان راه دیگرست

دی وعده داد وصل و دو سه شمرد و رفت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر کسی که میشنوم نامکرر ست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
یعنش مکن که خال رخ مهنت کشور ست

ظلمت بآب خضر کجا جای اوست
باآب کو منبعش الله اکبر ست

ما آب روی فقر و قناعت نمی بریم
بایاد شه بگو که روزی مقدر ست

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلبند برآرد شهد و شکرست

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر همت درویشانست

اکمه چشمش نبهد تاج بکبر خورشید
کبریائیست که در حشمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن زهرت درویشانست

آنچه رزمیشود و دار بر آن قلبیه
گدایست که در صحبت درویشانست

ابر گران تابکران لشکر ظلمت ولی
از ازل تابابد فرصت درویشانست

دولتی را که بناشد غم از آسیب زوال
بر تکلف بشنو دولت درویشانست

حیران قبله حاجات مماند ولی
سیبش بندگی حضرت درویشانست

ای تو افکنده مفروش این همه تخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعای طلبند
منظرش آینه طلعت درویشانست

من غلام نظر حسن عمیم گو را
سورت خوبی و نیکیست در ویشانست

حافظ آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا ادب باش که سلطان جهان
هر از بنده نوازی حضرت درویشانست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مستانه سوی میرفت از کاشی مستی مست

در نخل سمندا و طرفه نوعی بنوسیدا
وز غنچه بلندا و بالای صنوبر پست

آخر چه گویم مست از نخوت نرسید من
از بهر چه گویم نیست با او نظرم چون نیست

شمع دل مستانم بنشست بهوا بر رفت
وز آتش رخسارش در جمع فتاد مستی

در خانه خوش بودند در کبک دری او چنگ
در دستمه کاکش شد در بربط و نای او پست

بازآی که بازآید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز چیزی که برفت ازدست

خوابان زنرگس فتان تو بیمارستی
تا بان زلف پریشان تو بیماریستی

از لبت شیرین روان بود و کس میگفتم
این شکر تر کاندران تو بی چیزکی نیست

چشمه آب حیاتست و ظلمات اما
بر لب چاه زنخدان تو بیچیزکی نیست

جان در ازای تو باد اگر دهنم میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزکی نیست

مبتلای غم و محنت اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزکی نیست

دوش باد از سر زلفش در گلستان میگذشت
ای گل این چاکه گریبان تو بی چیزکی نیست

در دعشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این سینه نالان تو بی چیزکی نیست

یزو نگار تو وای و لحظ این چه نرگس است — گر فتاد دل از زره تر اچه افتد و دست
بیان او که ندا آفریده است از هیچ — وقیفه ایست که هیچ آفریده نکشود است
گدای کوی تو از مشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از صفت دو رخ آزاد است
اگرچه مستی عشقم خراب کرد و ولی — آساس مستی من زان خراب باد است
دلا بمثال زبید جور یار که یار — تر انصیب همین کرده است و این داد است
بگاه تاز رساند مر البش چون فتی — نصیحت همه عالم بگوش من باد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کرین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از چشم سیه باد و غمزگان دراز — هر که دل برد ازو دید و دراز کار منست
نثار بان رخت بدروازه مبر گدایان کوی — شاه راهیست که بر منزل دلدار منست
بنده طالعه خویشم که درین قحط وفا — عشق این لولوی شهوار خریدار منست
طبله عطر گل و درج حریر افشانش — فیض یک شمه زبوی خوش عطار منست
بامیدان چو نسیم زور باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و نبات از لب یارم فرمود — ترکس او که طبیب دل بیمار منست

انکه در طرز غزل نسخت حافظ امروزست
بار شیرین سخن نادر گفتار منست

روز کاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل جزا دیده جان بین باید — این کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من بانی کز نیب فلک نوبت دهم — از مه روی تو و انگنگه چوگلنار منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخندانی داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب و حشمت تکامین منست
واعظ شهر نهشناس این غلطت کو منعوش — زانکه منزلگه مستان دل مسکین منست
یارب آن کعبه مقصود تماشا گه کیست — کو مغیلان طواف سر بالین منست
از گرد دریا کری آموخت خیال تو مگر — رهمنایش شد و بان اشک چو خونین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منعم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای هر سحرش ورد صبحگاه منست
کرم ترانه چکد صبوح نیست پر باک — نوای من بسحرگاه عذرخواه منست
زپادشاه و گدا غار عشم بحمد الله — گدای خاک درو دوست پادشاه منست
غرض مسجد و میخانه نام و مسلک شما — جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر — که ذل جور جفای تو عز و جاه منست
ازان زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مکر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه بنود اختیار ما حافظ
تو در ازل تو ادب کوش کو گناه منست

شکسته شد دل خرم او گشت بدین منست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده بدست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نبود — بدین که جام و بجایی چه طرفه اش بشکست

بیار باده که فردا بکارگاه ثبات — نه پیش بینان چه سلطان چه مشیر چه مست
درین رباط دو در چون ضرورت است نزول — روا ق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی شود در رنج — بلی بگیلم بلا بسته اند روزالست
نصیحتی و نیشت مرا بجان خیر خوش — که مینشت سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و خلق طیر — بباد رفت از و هیچ خواجه طرف نبست
بیال و پر مرو ازره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو خافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب دوست — پرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسون کنان — دوش بالین آمد بنشست
سر فراگوش من آورد و بآواز حزین — گفت ای عاشق بیچاره من خوابت مست
عارفی را که چنین باده شبانه دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه مارا روزالست
آنچه اورنگ بت بیعانه ما نوشید یم — اگر از خمر بهشتست و گر از باده دست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای که توبه کردی تو به حافظ شکست

زلفش هزار دل بیک تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا هر یکی بموی دگر نیم دهند جان — بشکست و تافت و در آر زو ببست
نشنید از آن شنید که گفتار هم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد رو ببست

ساقی بچند رنگ مدامی اندر پیاله ریخت — این نقطه سیاه کسی هیچ دانست
یارب چه نقد کرد صراحی که خون خم — با نقطه های قلقلش اندر کمان ببست
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع — با اهل وجد و حال درآمد و هم بدست
گفتم که حسن موی تو را وصف کنم — او روی خود بنمود و دراکفت هم بگفت

حافظ هر آنکه عشق نورزد و مدام
احرام طوف کعبه دل چه و نبود بست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست — گشاد کار من اندر کرشمه های تو بست
مرا و سرو چمن را بناز که بنشاند — زمانه تا قصب زرنگار قبای تو بست
نگار ما و دل غنچه بس گره بگشود — نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو و زان پرچ رغبتی کرد — ولی چه سود که سرشته در قضای تو بست
چو نافه بر دل خویش من گره مفکن — چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات کجا بودی ای زمان وصال — خطا بگیر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خود هم روم
بخنده گفت که حافظ برو که جای تو بست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلست — صراحی و می صافی و دستیی بغزلست
بریده رو که گذر گاه عافیت تنگست — بیا که گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بوعلی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم لی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهانیان چه بیثبات و چه سهلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو بست — ولی اجل بره عمر بر دخان املست

بگیر یاره و چهره و قصه مخوان | الا سعد و نحس زمانه بزهره و زحل

بهیچ دور نخواهند یافت مشتاقش
چنین که حافظ ما مست باده ازلست

مدار خیال تو چه پروای شراب است | غم کوسر جودیگر کو محنه خراب است
گر خمر بهشت بی ریزد کو بود دست | هر شربتی عذبم کدهی عین عذاب است
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است
بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خواب است
معشوق چنان میکند در بر تو ولیکن | اغیار نمی بیند ازان بسته نقاب است
کل بی رخ رنگین تو ما الطف عرق دید | در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است
در کنج دماغم مطلب جای بضیعت | کین جمره پر از زمزمه چنگ رباب است
راه تو چو راهست کرازغایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین سراب است
بیرنست در و دشت بیا تا نکنداریم | دستار سرآبی که جهان عین سراب است
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت | وین طرفه کبر روی تو صد گونه بجاست
بروی دلارای تو ای شمع دلفروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق رندست و نظر باز
بس فتوی عجب لازم ایام شباب است

کنون که بر کف گل جام باده صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | که وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
بسیر خلق و زبد قاتیان کار بگیر | که میت کوشه نشینان زرق قاف قافست

محفه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | کمی حرام ولی بر زمان او عافست
بیار دوش مرا تا کمیت عیش درکش | که پیر صاحب ما گرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال هم کاران | همه حکایت زردوز و بوریا بافست

خموش حافظ و این نکتهای زر سرخ
نگه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست | وگر بقهر برانی در و من ما صافست
بنامه و صف تو کردن نه حد ماست | چو اکه وصف تو بر ون زحد اوصافست
بچشم عشق توان دید روی شاهد ما | که نور دیده خوبان ز خاک قافست
زدفتر رخ دلدار آیتی برخوان | که آن بیان معمات کشف کشافست
چه سروسر کشی ای یار سکندل با ما | چه چشمهاست که بر روی تو از اطرافست
ترا که مایده خلد و منزل همنا نیست | ازان مثال کانخم روان در الحرافست

عدو گر منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث حمای طریق مصافست

ملوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بجا جتی که ترا هست با خدای | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوخیتم | آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
محتاج قبله نیست کرت قصد جان ما ست | خون ریختن ازان مژه بیضا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود ایجا چه حاجتست

آن شد که با پیمنت صلاح بزرومی — گوهر چو وست یافت بدریا چه حاجتست
ای عاشق گدا بجواب رو بخیش یار — میدانیت و ظلینه تقاضا چه حاجتست
ای دل چو با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو صبر کن که هنر تو عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

حسن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست
از سیاهی دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس بهواران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رخلت ساز کرد — ناله کن بلبل که فریاد دلفگاران خوشست
مرغ شبخوان بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را بانالهٔ شبهای بیداران خوشست
از زبان سوسن آزادم آمد بگوش — کاندرین دیر کهن با رسم یکباران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه نیست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظا تا کی بجانان گفتن طریق خوش دلیست
تا نه بینداری که احوال جهانداران خوشست

یارب این شمع دلفروز زکاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حال خانه بزبان حال دل و دین میگفت — تا هم آغوش که باشد و همخانه کیست
یاد باد لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که پیمانه و پیمانه کیست
صید هدر کمش افسوس همی دانستند — که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب این شاه خوشت ماه فروزنده کجاست — در کمینگاه که و گوهر یکدانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — بازپرسید ندارا که بپروانه کیست

لقمه

لقمه آه از دل دیوانه حافظ می‌ترسم — زیر لب خنده زنان گفت که تو نیز بدیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن زبان بیزبانی چیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن — بسوخت دیده ز غیرت که این چه بوالعجبیست
سیب زنخدان که چرخ از پی سقرلاپرورش — کز بهر بخشش او را بهانه‌ای سیبیست
وین چمن گل بخیار کس نمی‌چیند — چراغ مصلحتی با تو راز بو لهبیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
بر نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان پای دم طنبیست
جمال دختر رز نور چشم ملت کمر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دولی در و خود اکنون از ان مفرح جو — که در سراچه چینی و شیشه طلبیست
هزار عقل و ادب داشتم من رای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای چه ادبیست

بیار می که چو حافظ مدد جم نستعلیق
بگریهٔ سحری و بنالهٔ نیم شبیست

بشکرانه خوش و عشرت باده بهاریست — ساقی کجاست کو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار — غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست
معنی آب و زندگی روضهٔ ارم — جوی طرف جویباری و مرغ خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — عادل بپیشه کو و بهر اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

غزلیات

نسیم وصل خطای بخانه ما کرد — معنی بخشنده رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته بمستان سر و کاری دارد — حال بحران تو چه دانی که در اندیشه ما چیست

مردمک دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خال است

می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در شیوه گری غمزه دلش قصابیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر — وه که در کار غریبان عجب بی‌سامانیست

بعد از نیم شب دشنه در جوهر فرد — کز برین گنبد دوّار تو خوش سهمناکیست

غرقه دانند گر برما گذری خواهی کرد — نیت خیر مکن در حق ما کز تو مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکند
حافظ خسته دل از ناله تنش چون نالیست

اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیزست — بیا که چنگ مجوری که محتسب تیزست

مرا ز دیر مغانی گرت بچنگ افتد — بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

درین چمن مرو جز پای بیدلان که کسن — ز زلف یار دراز و ز روزگار بریزست

ز رنگ باده بشویم خرقه ها ز اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیزست

سپهر بر شده پروین نیت خون افشان — که ریزه اش سر بی‌وجح پرویزست

مجوی عیش خوش از دور وار ازانکون سپهر — که صاف این سر خم جمله دُرد آمیزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

چال چبل اگر بامید خاریست — کو باده و عاشق زار و کار مازاریست

وآن زیر کی که کبک می‌خرامید — چه جای دم زدن نامهای تاتاریست

یارب باده که در کیش کرم جائز و حلق — کز مست جام و خمار یم نام هشیاریست

خیال لعل تو پختی نه کار هر خامست — کز پرسلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خبرست — گر نه آن لب لعل است نقطه پرگاریست

فلک ز دیده حسودان چو من بخون بنشست — قبای اطلس گردون گرفته عطاریست

جمال شخص نه مشغول میسوی دلبر ماست — هزار نکته دین در کار و بار دنیاریست

بوستان تو ز اکمل تو ان رسید آری — که سرو بر لب جوی و ترنج بر خاریست

سحر گرشمه و غمزه ترا بخواب مبیند — که در رکاب تو اول ز بیدلان وار یست

بقای دولت جانبخش دایمی ترسم — که انتهای بدایت ابتدای بیزاریست

دلش بنالد و یارانش رو ترش کردند — گر از سکاری جاوید در غمش ناریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — کو گناه دیگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش — هر کسی حاصل کار خود و افکنده سرشت

هر که عالیست بکار دگران حیران نیست — هر که جانانه عشق است چه بیگانه چه خشت

ذکر من از خلوت تقوی بدر انداخت و رفت — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خشت در میکده ها — هر کجا دست تو افتاد بنه و بر سر گشت

باغ فردوس لطیفست و لیکن ز نهار — هوس گرنگذد فهم سخن گو سر و خشت

برحمل تکیه مکن زانکه دران مرز و بوم — تا غنیمت شمری سایه بیدی و لبی کشت

بر حمل تکیه مکن زانکه دران مرز و بوم — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز ازل کلک بدایع جامے — یک سر از کوی خرابات برفت بر بهشت

گر نه سلامت امم نیست، می نیک نهاد
ور سر شست مدبر نیست رهی خوب بشست

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت — من شراب فرح بخش و یار حور سرشت
کجا جوازند ملاف سلطنت امروز — که خیمه سایه ابرست و بزم مکلب کشت
چمن حکایت اردیبهشت می گوید — نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
دعا بجوی ز دشمن که بر توی نه دهد — گر شمع سعد افروزی از چراغ کنشت
بمی عمارت دل کن کزین جهان خراب — بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بچشم سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم در ربع مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود بهشت

بروی زهره دعوت مکنم سوی بهشت — که خدا را زل زاهل بهشت پرسشت
یک جو از زهد من مستی نتواند برخاست — هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت
تو و تسبیح و صلاح و ره تقوی و ورع — من و میخانه و این یار و ره دیر و کنشت
منعم از رندی و عشقم چه کنی چاره کنون — که ز دست تو بجز جام مرصع ننوشت
می ز آزار و دعا و ز ریا بهتر و صاف — ای خوشا وقت کسی کو ز ریا و می خشت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — هر که او ایمن و دلدار خود از دست بهشت
حافظ الملت حق را بتو غیبت نرود
باش فارغ ز غم و نوش و ایمن ز بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خوشی در دل بست — در خرابات بگویید که هشیار کجاست
آنکه خاک در میخانه بدان عنبر سود — بخت برگشته ما بین که در آنجا بار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — با که گویم که تو در کار دل زار کجاست
عقل و نوشد ثمر آن لب شکرین گوید — دل ما گوش کرامت بر و گفتار کجاست
باد و مشک و گل و نسرین و مل و جام و نبات — هر کسی بهر تو غمخوار و تو غمخوار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

نمی گویم که تیغ تو در کمان اندازد — بمژگان خون من ناکرده فرمان اندازد
شراب خورده و خوی کرده چون شبدیز بیک گرشمه کز نرگس بخود نازد — که آب روی تواضع در ارغوان اندازد
بیک گرشمه کز نرگس بخود نازد — فریب چشم تو صد در جهان اندازد
دلارام اگر بروی تو بنشیند — سمن بهبهت صبا خاک در دهان اندازد
بشرط مژده معقول را کره میزد — مسیحا حکایت زلف تو در میان اندازد
من از نوع می مطرب هزاری بین همیشه — هوای پیچ و تاب تو در میان اندازد
کنون بآب می لعل حرقه می شویم — که فیصله ازل از خود نمی توان اندازد
چو در نگ و دو عالم گرفتن الفت بود — زمانه طرح محبت فراین زمان اندازد
بیزم گاه چمن دوش مست بگذشتم — چو از دهان تو لاف غنچه در کمان اندازد
جواب خط غداری فرو لم تعالی الله — چه ملک بود که این نقش دلستان اندازد

مگر کشش عاشقانه دین جوانی بود | گر نبخشش ازلش در رحم نهان انداخت

بکام من فلک اکنون شود که دور زمان
مراد بندگی آصف زمان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دیگر زدن اندیشه نبه دانست
بر آستان مغانه نهاد هر که بپافت سری | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
ز نامه افسر رندی نداد جز نیکی | که سرفرازی عالم در این کله دانست
وز اطاعت و پیمانان ز مطلب | که شیخ مذهب ما غیر از این گنه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز دست کوکب طالع سحر کهان چشمم | چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام روی ساقی را | هلال دیشب و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که در رواق سپهر | نمونه ز خم طاق بارگاه دانست

حدیث قلاوس مگر که میزند پنهان
چه جای جنب و شخنه بادشاه دانست

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطه دوری دلبر یکدست | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید | دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش غم در دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
عاشقان زنده نگردند که دل سوز نمانند | چون من از نوش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد | خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دهد از نور بر کرد شکست | همچو باده بجرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک لاف زهد و قلاشی و می نوشی دمی
کز تخیل خشک و تزویر و ریا هیچت نسوخت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس از آن لایق آنی دانست
قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرض کردم دو جهان بر دل دانا ندهد | گریز از دل نادان بتوانی دانست
آن شد اکنون که ز ارباب هنر عیب هنر | محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
ای که بر لوح دل از خط جلی مسطوری | نیک بنگر که در این نقش چه نادانی دانست
می بیاور که ستاند ز دل ارباب ریا | هر که غارت کری باد خزانی دانست
لطف طبع و شکر خواب سحر و قصه هدهد | ورنه از جانب بلقیس گرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

دست با عشاق جز با ساغر می نتوان گرفت | آری با اتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوت ما خلوت کرا شمع | شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم ز رخ یار زند ولی تو | در غیرت صبا سخن در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست | خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز زشوق و شاخ می خرمنم بسوخت — کاتش زنکس عارض ساقی دران گرفت
خوامم شدن بکوی مغان آسمین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از خم بسبک برآمد و طل گران گرفت
برلبرک گل بخوان شتایق نوشته اند — کاتش کسی نخفت شد می چون ارغوان گرفت
می ده بجام زرکه صبوح صبوحیان — چون پادشاه و به تیغ زرافشان جهان گرفت
حافظ جواب زلطف زنظم تو میچکید — حاسد چکونه نکته تواند بر آن گرفت

فرصت کمین گرفته چو در عالم اوفتاد
حافظ بجام وزر دو دور طل گران گرفت

ساقی بیا که یار زرخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان بار زور گرفت
آن شمع سر کرفته و کرچهره برفروخت — وین پیر سال خورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی زره ربود — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین و دلفریب — کویند کاین پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت
هر سرو قد که بر لب جوی چمن بدید — چون تو بدر آمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که کسی مختصر گرفت

حافظ تو این دعا نکو امیدی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و ز بر گرفت

بلبل بر کل خوش نمک در منقار داشت — و در ان برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
لطفش همین بس ای دل و فریاد چیست — کفت یار با جاوه معشوق در این کار داشت

یار اکر نشست بما نیست جای او — پادشاه کامران بود از کدیان عار داشت
ور غمی کرد چاره دانا ما مسن دوست — خرم آن کز نتیجه نیکی امید وار داشت
خیز تا بر کنار افشانیم جان افشان کنیم — کین سر افتاد بلب در کر دلش پکار
کر مرید پیر راه عشق کار به نامی مکن — طفل مستان تو به تا جان خانه خمار داشت
وقت آن شیرین دلبند خوش که دلدار — ذکر دوست ملک و دیار داشت

چشم حافظ زیاد قصر آن دور — شاه و حشمت نخجوی خفته الا نهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — با کس عهد و ذکر ما هیچ نخم نداشت
یارب بکیرش ابله دل چون بخورم — او کند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد وکرنه یار — عاشق کرم لطف و مدارا کرم نداشت
با این همه هر اکه نه تواری کشید از تو — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بکوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راه رو که ره بحریم درش نبرد — مسکین بر ید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ بیر تو کوی سعادت که مدعی
هیچش مبر بتو و خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماند — وز عمر مرا خوب تو دیجور نماند
هنکام وداع تو بس کریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماند
میرفت خیال تو بچشم من و می کفت — مهجور شدی از من و مهجور نماند
وصل تو بلیل را زسر دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماند

ز دیگ شادی ما غم کرا بتان تو کوشند
تو دور از دور ت ان جشنه مجور نماندست

من بعد به سود ا رقد می در بن ربجور نماندست
گر بار می در بن ربجور نماندست

در هجر تو کز چشمه مراآب نماند
کو خون جگر ریز که معذور نماندست

مبریست مرا چاره هجران تو لیکن
چون هجر توان کرد که معذور نماندست

حافظ ارغم از که پیراست بجنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

ز کریم مردم چشمم نشسته در نخوشت
به بین که در طلبت حال مردمان چو منست

بی یاد لعل تو در چشم مست میگونست
ز جام غم می لعل که میخورم نخوشت

ز مشرق سر کوی افتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین حدیث زهاد ست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بگوکه قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان یاقی
که رنج عاطرم از بور دور گردونست

از ان زمان که ز چشمم برفت روی تو دلبر
کنار دامن من پر ز دود چون جیحونست

چه گونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اخت یار بیرونست

ز بخودی طلبت یار چیکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مردم دیده ما جز بر حمت ناظر نیست
دل سر گشته ما غیر تر ا ذاکر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
نکتش عیب که بر نقد روان قادر نیست

اشکم ار لعل طواف حرمت می نبند
گرچه از خون دلش دامن طاهر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلند ت برسد
هر گز او طلبت همت او قاصر نیست

از ان لون بخشش عیسی ز نفس پیش تو دم
ز انکه در نوع فرایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو ام همی ز غم
کی توان گفت که بر داز دلم صابر نیست

بسته دام فتن با دو چو مرغ وحشی
طایر سدره ا گر در طلبت طایر نیست

دور از ان گیسو ز لف تو ندیدم خلقی
کو بر بشان ز ان سلسله را ناظر نیست

سر سودای تو تنها نه دل حافظ راست
گستان کل سر سودای تو در سر نیست

زحمت راه عشق گر همه بیش کشد ز نیست
ما و خاطر ا نکه جان ببا رند چار نیست

مار ا ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش می بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بحسن جامه که توان دید چون هلال
هر دیده جای جاوه آن ماه پاره نیست

نوست شحنه طریقه زندی گزین که این
چون زر کنیز بر همه کس آشکاره نیست

نکرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
میران آن دلم که گرم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرو دار یادت

در شگفتم که در ین مدت ایام فراق
بر کرفتی ز غم نیان دل و دین میدادت

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که در ین حضرت جز نیک نیاید یادت

شادی لب کسان و رقدم مقدم تست
جای غم باد بهر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که این باد خزان رخنه نیافت
بوستان بمن و سرو و گل و شمشاد دست
چشم بد دور کزان نرگس فتان بازآورد
طالع نامور و دولت مادرزاد دست

حافظ از دست منه صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیاد دست

شنیدم آهسته خوش بگو بر کنعانیان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتست که از روزگار هجران گفت
فغان که بار سفر کرده از که پرسم باز
که هر که گفت برید صبا پریشان گفت
غم کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بتزک محبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین شکر و رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل با دبیسلیمان گفت
مزن بچون دگر ادم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد زباده مرو
تزاکه گفت که این زال ترک دستان

که گفته که حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفته ام آن کس که گفت پنهان

سجده مرغ چمن پیش گل نوخاسته گفت
ما نه کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجم ولی
هیچ عاشق بچنین سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید
هر که خاک در میخانه بر خساره نرفت
گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
وز ریاقوت بنوکه خرقات باید سفت

در گلستان ارم دوش ز لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
ای مسند جام جهان بینت کو
کفت افسوس کزین دولت بیخبرست
سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

عشق حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
گر شنیدی که در این بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت ببندامت برخاست
شمع اگر زان رخ خندان بزبانی نزند
پیش عشاق تو شبها بقیامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان یکدم نیست
بتماشای تو آشوب و قیامت برخاست
پیش رفتار تو یاد از نکند نرگس مست
سرو سرکش که بنازد قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بیندار مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان نرنجی
چون من دیار و دین فراوان غریب هست
هر چند دور دم ز تو نوکه دور باد
لیکن امید وصل تو ام عین قرب هست
در عشق عاشقانه و خرابات فرق هست
هر جا که مست پر تو روی حبیب هست
اینجا که کار صومعه را جلوه می دهند
ما قوس دیر و زاهب ما جلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد فغان این همه آخر بهر زنیست | هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

بادم ز لاف زلف دلسلای خویشتن است | بگشا بغمزه کاینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بدست آر که خیری بجای خویشتن است
بجانت ای غایب نیرزن من که همچو شمع | شبان تیره مرا دم فنای خویشتن است
چو ای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل | مکن که آن گل خودروی برای خویشتن است
بشکر چین چگل چین کل محتاج نیست | کنا فهاش زینت قبای خویشتن است
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر | که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ در شرط عشق جانبازی
همنو زبر سر عهد و وفای خویشتن است

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بریدن ز قصه غاش | از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدر چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که در دانه چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحر شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ ز غم مدیحان
شعر رندانه گفتنم هوس است

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت | بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

هیهات طایری چو تو در خاکدان غم | زنهار باشیاری و وفا می فرستمت
از راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافله اردعا خیر | در صحبت شمال و صبا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | مکتوبیت دعا و ثنا می فرستمت
تا شکر نعمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز تو بفنا می فرستمت
تا مطربان ز قول منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
سلمک بیا که تا تف غیبم بژده گفت | باور مبر کن که دوا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدا کنن | کاینه خدا نما می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب وفا می فرستمت

ای غایب از نظر بخدای سپارمت | جانم لبوحتی و بدل دوست دارمت
تا دامن تو کفن بنشانم زیر پای خاک | باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابروان بنما تا سحر کهی | دست دعا برآرم و در کردن آرمت
گر بایدم شدن سوی مازندران و بابل | صد کوه جادوی بکنم تا بیارمت
باره وه از کرم بر خود تا بسوزدل | در یابت و ببینم گهر از دیده بارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت و زغم هجرم خلاص داد | منت پذیر غمزه خونخوار گذارمت
میگریم و مرادم ازین سیل اشک بار | تخم محبتیست که در دل بکارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه ذمست — فی الجمله میکنی و فروگو میکند رامست

یارب دلم بسی پی یارم کجا رسانست — باز آید و برآنم از خجلت ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهانبین کنمش جای اقامت
فرمایدکه از خشم جهتم زره ببندند — آن خال خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست تو ام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما را تو ندادیم سخن خیر و سلامت
در پوش یکی تا نه بخشم اجتبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت
بر خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می شکند گوشه محراب امامت
خاشاکه من از خود روجفای تو نبالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

گو نه نکند بخت سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بر مفرد بود موقت هر مذهبی که کردم — یارب مباد کس را محدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را جامی نمی دهد کس — گویند که دل شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سر ها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه مارا لون خورد و دوستانند — جانا روا نباشد خون عزیز را حمایت
دیرین شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه بیرون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت نمی توان بست — کس نیست کز مقامش پشت و دو دست نیست
ای آفتاب خوبان می جوشد از رخ تو — یک ذره کز محبان در سایه تو نیست
هر چند بر دی آیم روی از تو بر نتابم — جز از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — حرام میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یابی تو ای بیدل — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جانها نقش بندد تا شود نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاودان جهانگیر بما یابی — مبارا گرد بر آرد روزگاری بر قماز رویت
اگر رسم و فا خواهی که از عالم براندازی — بیفشانی تا فروریزد هزاران جان زهر مویت
من از بادی بیاسایم که در گردون بجایی — من از افسون چشمت مست و او از نیروی بویت

زهی همت که حافظ را ست کردینی و دنیی را
نیابد هیچ درویشی بنجز خاک سر کویت

الحمد لله که در میکده باز است — نان کز مر بر و ر او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در اینجاست حقیقت نه مجاز است
از روی همه مستی و خرو شست و تکبر — وز ما همه بیچاره یکی و عجز و نیاز است
رازی که بر خلق نگفتیم و نگویم — با دوست بگویم که او محرم راز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — گو نه بنوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طره لیلی — خاطر مجموع و کف پنجه یار است

روز خاتم دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست

در کعبه کوی تو هر انکس که در آید
از قبله ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

عاشق کارگه کون و مکان این همه نیست
با ده پیش آر کز اسباب جهان این همه نیست

از ازل تا نشد آشفته صبحت جانان
هیچ عاقل سر زلف تو بجان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست

هر چه روزی که در این مرحله فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

از نهنگ فلک اندیشه و چون یکدل خوش باش
زانکه تمکین چهل تن نکند ان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
گر رهی صومعه تا در میخانه این همه نیست

درد مندی من سوخته را دارو نیست
ظاهر احجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک بخیر رفت و بی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کار خانه دوران نبیاد بی رقمت

بگویم از سر مسکین بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

عروس فکر ملک دل بگیرد این توقیع
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
گر از سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال دلت اگاه شود مگر روزی
گر لاابر و مدار از خاک کشتگان دمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند
رقیب کی رهٔ غماز داد در حرمت

تو از خال و دل مستکان چه غم که مدام
همی دهند شراب طهور از جام جمت

دلم مقیم درت خرمنش میدار
بگو که اگر خدا داشتی بی الملت

کمین گاهیت خوش و تیز میروی هشدار
مکن که گر در آید شاه راه عدمست

همیشه وقت تو ای بی سبا خوش باد
که جان حافظ از طعنه زمانه شد ایمن

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی طایر بستان که دهد دانه و آبت

خوابم نشد از دیده دوین فکر بگردون
کانوش که شد منزل ماوی کباب

رفتی ز کنارم دمی و لحظه بناگاه
تا جای که شد منزل و آسایش خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیدایت نگارا که بلندست جنابت

در پرسش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه ام ز پرسش پرسی ثوابت

ای خسرو خوبان که منم بنده خاصت
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب و زین بادیه وحشتناک
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بنقاط مرفه شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست از این شیوه که مستست شرابت

حافظ ز غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که هوا خواه رقابت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — ای پاه طلا وید که از راه حیا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از چشم چها رفت

بر شمع زنت از کمد آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دیدم از چشمه چشمم — سلاب سرشک آمد طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران — در روز جدایی چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به جهانی نتوان یافت — عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چو بندیم چو آن قبله نه انجاست — در سعی چو کوشیم چو از مروه صفا رفت

وی گفت طبیب از سر تربت چو مرا دید — بیهوده که دریغ تو زین خانه شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در وسیله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ را بجز از ناله و آهی نیست

ز زاهدی که طلبگار خلوت است و ریا — گریز هم بخرابات بر که راهی نیست

ز نامه گر نکند آشنا بجز من عشق — بگو بسوز که بر من بر این گواهی نیست

غلام نرگس جادوی آن سهی قدم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

چنین که از پی ما دام راه می سپرم — بجز حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده روی پاکدامنی بجمال — که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

معاش و پی ازار و هر چه خواهی کن — که در طریقت ما این گناهی نیست

عقاب جور کشد دست بال در محمد شهر — کمان گوشه نشینی و بیزاهی نیست

چاره دل حافظ بر لف و خال صنم — که کارهای چنین خود هر سیاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — و روزه فدح کجاست که موسم نام رفت

وقت عزیز رفته بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور مراحی و جام رفت

در تاب توبه چند ازان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای تو جام رفت

مستم کن انچنان که ندانم ز بیخودی — در حلقه حیال که آمد کدام رفت

بر بوی انکه جرعه جامت دهد بهم — در هر طلبه دعا تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده حیاتی بجان رسید — تا بوی از نسیم تو اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقدی که بود مایه ناموس و نام ما — قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر بکوی میکده حافظ گذر نیافت
کم گشته ایست کاده شبرین بکام رفت

غش ما در دل من جا گرفت — سرم چون زلف تو سودا گرفت

لب چو آتش آب حیات — زانش آتشی در ما گرفت است

همای همتم بر غیب کز جام — که کار عاشقان بالا گرفت

هوا در سایه الطاف دیم — چرا او سایه از ما وا گرفت

نسیم صبح عنبر بوست امروز — مگر بار دم ره صحرا گرفت

ز دریای دو چشمم کو هر اشک — جهان در لولو لالا گرفت

حدیث حافظ ای سرو صنوبر — چو وصف قد تو بالا گرفت

میرمن خوش میروی کاندر سرما میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی گر بمیری پیش ما خواهی نشست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور و محروم رمت ساقی بیار
کو حریفان تو کو پیش قدح غا میرمت

آنکه عمری رفت تا چارم از هجران تو
کو نگاهی کن که پیش چشم شیدا میرمت

گفته لعل لبم مهم درد بخشد هم دوا
کاه پیش و رود و گه پیش مداوا میرمت

خوش حریفان میروی چشم بدار زروی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر جبهه و صدر نیست
ای محمد جای خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست
زان تمنا کز دهانت در دل ویران ماست

مردم چشمم بخون جگر فرو رفت از غمت
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ غلطان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل جانبخش نیست
قرص خورشیدی ز روی آن مه تابان ماست

تا نخست فتنهٔ من وی شنیدم پند کس
بر من این معنی نگردد من زان وی او زان ماست

چند گویی ای مذکر شرح او خاموش باش
دین و دل در ره رو عالم صحبت جانان ماست

هر دلی را اطلاع نیست بر سر عشق
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

حافظا ما روز اول عشق این بیعت گذار
کان همه ما روز اول مونس و مهمان ماست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست

بیا که مدعیان کرده منع عشق نکنند
بجز حکایت ما در همه جهان که نکنند

بدین که چاره ز دلخواه آن تو چه می کوید
ز ماه تا بخور آن همه جمال چه رنگ

اگر ز لعل تو روزی بما رسد دشنام
گدا و بخت چه دشنام و دوست گو تو مباش

بهار حسن و حلاوت سزای حاسن کیست
فلان و گوشهٔ نشینان خاک آن گه باش

بهوس ناز نظر با اگرچه مجلوبست
همیشه در نظر جاطسه مرغوبه باش

اگر ز بلبل حافظ دلی نرنجانی
که سالهاست که مشتاق روی خوبان است

گر ز دست زلف مشکینت خطا بر رفت نیست
ور ز مستی در سر ما جای خطا بر رفت نیست

برق غیرت از همه پیشت بسوخت خوشه ها
جور شاه کامران بگریز کایی رفت رفت

گر دلی از غمزه ات دلدار باری بر برد
دیده جان جانان باما ایی رفت رفت

از سمن بستان ملالت تا بدامن آمد دلی
گر جهان همنشان نا نیایی رفت رفت

در طریقت رهنمای عالم تبا شد می بیار
هر که در رفت ای که بینی چون نیایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل با دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر ملالی رفت رفت

عیب حافظ آکه من و خط کرده از خانقاه
پای از آنوان نه بند غدا بر جایی رفت رفت

مژان بسته نظر کز می سلامت نرهد
بکنج میکده و خانه را دلت رفت

بر مثل نیم سحر می کز کشف کرد سالک راه
ز فیض روح قدس نکته ات استفاده رفت

بیاد موهبت ارمن شنو که در بخشم
رموز غیب که در علم شهادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز باد عادت و بسر بر آمده
و خلیفه می و دوشین بگر زیادت رفت

مگر بمعجزه گوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش
گنج زاویه طاعت و عبادت رفت

شبی از لب لعلش بخشیدم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدم و برفت

پس گه ماجرا حسرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدم و برفت

گویی از نجبت بانیکه بتنگ آمده بود
بار بربست و بکردش برسیدم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدم و برفت

گفت از خود برم هر گه و صالم طلبد
ما بمیدیم و از خویش بریدم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش بخمیدم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردم
کای دریغا بوصالش نرسیدم و برفت

درد اگر یار درین غم دردم بماند دور نیست
ما را چو دود در سر آتش نشاند دور نیست

محمور باده طرب انگیز عشق را
جامی نداد و نعره کیای چشاند دور نیست

چون میدهد شرم من مجروح خسته را
در بحر غم بماند و جنیبت براند دور نیست

گفتم مگر بخیل بتیشد برآورم
از من رمید و تن بخم رماند دور نیست

خون دلم چو در دل من جای میگرفت
گلگون زده بصحرا دوند و رفت

چون بنده را سعادت خدمت نداد دوست
پوسیده آستانه دولت بماند دور نیست

گل در حجاب بود کرمغ سحر کجا
آمد بباغ و نالهٔ بلبل فرا دخواند و رفت

کس نیست کافتاده آن زلف دوتا نیست
در ره گذری کیست که دلی زبلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع آلهیست
حقا که چنین است وزین روی رواست

زاهد دوهم تو به رزوی تو زمی روی
هیچش ز خدا نرسم و زروی تو حیاست

ای شمع سحر گریه بحال من خود کن
کین سوز نهانی نه ز اهلست و نه ماست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خودش در سر و در دیده حیاست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صباست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد و فاست

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه ما زچه خاست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر بزم صفاست

گر بر مغان مرشد من شیفته تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتی برخ رشید که من چشمه نورم
دانند بزرگان که سزاوار سهاست

بیمار غریبان اثر ذکر حبیب است
جانا مدار این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور پسر پیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای جمکده فرو برده بخون دل حافظ
غارت مکر از نعمت قرآن خدا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظر انند و لی
سر کسیوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب
جهل از گرده خود پرده دری نیست که نیست

آب چشم که بروی منت خاک درست
زیر منت او خاک دری نیست که نیست

تا دیده من نشیند در نیشش کردی
سیل خیز از قدمم ره که بدری نیست که نیست

نازکار از سفر عشق ملامت حرام
که بهر گام دران ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت نشنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده بیرون افتد کار
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین خلاص شوریده بر نجم ورنه
بهر مندار سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

نیمن و دلشده از دست تو خونین جگرم
کز غم عشق تو بر خون بکاری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجود قدرم نام و نشان نیست که نیست
لیکن از ضعف در ایجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حفظ از تو نخشنود است
در سراپای وجود هنری نیست که نیست

نظر پیر مغان موجب عشق و دلست
روضه میکده را آب و هوای عجبست

سر ارباب کرم در قدم او ولیست
غیر ازین شرح بیان جرات ترک ادبست

قصهٔ جنت و آواز دهیبت المعمور
شرح از خلوت میخانه نیت العجبست

حاطر عاطر ما باده لعلی طلبید
ممکن اندر طلب نقرهٔ جذب دهبست

در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خموش
گنه بنده بنگذه و جنت و دوزخ سببست

گنج بی مار میسر نشود قصه مخوان
دولت مصطفوی طالب بولهبست

گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن
بعمل کوش که حشمت نه بعمل ونسبست

دل حافظ بهین زان هر سو تفریق خدای
جاودان سبحی کنان روز و شب اندر طلبست

هم ز لف تو دلم کفر و دینست
زنار ستان تو یک شمه اینست

لبانت معجز غیبست لیکن
حدیث طره است جعل المتین ست

بران چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم مبدأ عشق
که هر حرف مفتش هفتم زمین است

تو پنداری که بد کو رفت و جان برد
که دایم با گمان اندر یقین است

ز چشم شوخ تو جان تو ان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

بجان می کش چو حافظ باز شو ای دل
که ناز نازنینان تا زین است

روزه یکسو شد و دلبر بسلامت برخاست
می زمیخانه بجوش آمد و می باید خاست

توبه ز زهد فروشان کران جانا نگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان پرست

چه سلامت رسد از آکه چو ما باده خورد
این نه غیبت و زین پیخبری نه خطاست

باده نوشی که در و هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در و روی ریاست

خانه مردان نقاهم و نه مردان ریا
وانکو او عالم سرست برین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
واچه گویند روانیست نگویم رواست

چه شود گر من و تو هر دو بهم باده خوریم
باده از خون رز ان خون شما حلالست

این نه غیبت کزین عیب جلل خالی نیست
و ربود عیب چه شد مردم دنیا همه عیب است

حافظا چون دم جانبخش روحی نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

دلم ملال گرفت از هوا و هرزه دروست
درون عاطر من کس نکنجد الا دوست

بگرد کشتن وصلت مگرد بیهوده
دلم چو غنچه نگنجد ز شادی اندر پوست

نصیحت من دیوانه در طریقت عشق
همان حکایت دیوانه کی شنگ و سبوست

بگیر زاهد خلوت نشین که عیب من این
از آنکه گوشه محراب ما خم ابروست

میان کعبه و بتخانه هیچ فرق نیست
بهر طرف که نظر میکنی لب یار و دوست

قلندری نه بریشست و موی و یا ابرو
حساب راه قلندر بدان که موی بموست

گذشتن از سر موی در قلندری سهلست
چو حافظا بکه ز سر بگذرد قلندر اوست

حدیث سرو و گل و لاله در میان دوست
که سرو بلندی سروسی ز قامت اوست

جمال قامت سروش همی کنم ز ازو
اگرچه سرو بلندست قامتش خود روست

مبار زلف و خال و خط او حدیثی چند
بمشک گفته ام اینست یکسن چنین نه بشنو

فراز بدر منبرش خطیبست لیکن کس
ندانذ آنکه هلالست یا خم ابروست

هزار جان گرامی فدای آنکه بتنش
فتاده در خم چوگان او چون گوست

تواند دانش طلب کام دل از خواهی
چو حافظا ز پی خویش هرو که عربده جوست

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدیدی تو خوش شد ولی نمی آرم
بنازکی که ازین فتنه با که در سر ماست

دو دانه دون من خسته دل مدام بهست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده بیرون شد کجایی ای مطرب
بنال نان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
ز رخ تو در نظر من چنین خوشست الست

نخفته ام ز خیالی که می پزم شبها
خمار دی شبه دارم شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
کرم بیاده بشویید خدا بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه سازبود که بنواخت دوش مطرب عشق
که رفت غم همه عالم هنوز بر سر ماست

ندای عشق تو دادیم در اندرون دادند
فغان ای سینه شوقم هنوز بر سر صداست

ازان زمان که بری قطار سید مشکین
فغان ای سینه شوقم هنوز بر سر صداست

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دل ز دین برد و قصد جان کنند
الغیاث از جور رخشان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب
میکند این دلستان الغیاث

خون خورند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانی درد دیگر می رسد
زین حریف بی دل جانان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

سزد گر ز غمزه دلبران ستانی باج
که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج

دو چشم مست تو جمله ترکستان
بچین زلف تو ما چین و هند داده خراج

بپیش روی تو روشن تر آمد از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت فرج

ازین مرض بحقیقت شها کجا یابم
کز تو درد دل من نمی رسد بعلاج

دهان تنگ تو دارد بآب خضر مزاج
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز شکل لی
دل صنعت کرهست او ز نازکی چون ج

چه کوته بسته بمویی میان و بگشاده
تنی چو فیل و سری نی بسان کنبد عاج

خط تو خضر و دهانت آبحیوانست
قد تو سرو و میان تو موی بر چون عاج

فتاده در سر خط هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همانست کان تراست صلاح

سواد زلف مسین تو چاه ظلمات
بیاض روی تو نیکبخت خالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که هشتنا نکند در میان او ملاح

لب چو آبحیات تو است قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست لذت روح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
ز ازگاه نخ ابروی دلبر تو نجاح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو و اعظ
ز رند و عاشق و مجنون کی بخیزد صلاح

نداد لعل لبت بوسه بصد تلبیس
یافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

پیاله چیست که یابد تو گشم مدام
و ز خمر نشرب کاسا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا کر بود مشتمل ما و مساح

بهر بین ملال محرم نجوا ما ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال سلم و صلاح

مئی ملع بهر دو جهان بر هم زنند
بیا د شبه برای تو رویده کوی فلاح

عزیز دار ز مان وصال را کاندم
مبارکست صبوحی هنده پیش صباح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
مرا که جام صبوحی هنده پیش صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که با تکیه شاهم ندانم ز خالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش وی ترسم
که کس درست نکشایه چو هم کنی مفتاح

بهوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفند بسی بخت خفته در شب باح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچو موی فرخ

بخور هندوی زلفش هیچ کس نیست
که بر خور باشد او از روی فرخ

سیاهی مقبل آمد او که دایم
بود همراه و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری چگل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرخ

غلام طره آنم که باشد
چو خط جاکر و هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون نشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادوی که چون بنگ افگنت
وه ازین مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت بزن مهر نهان
طالع بد شنقت بین که در این کار چه کرد

برق از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

انگه بر نقش زند این دایره مینایی
کس ندانست که در کاسه پرگار چه کرد

آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل افتاد
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم
که او با عاشقان خود وفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که در وقت سحر بشنید ناله ما کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
تبسم از میان باد صبا کرد

بهر سو بلبل مسکین درافغان
وز اندر لب و خاجستم جب کرد

نقاب گل کشید از رخ بنفشه
گره بند قبای غنچه وا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

وفا از خواجه کابین ملک ما من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بیا که رنگ رخ و روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس باد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

خدایرا بزم آن ابروان چون محراب
بآب روشن می عارفی طهارت کرد

همانکه ساغر زرین خور نهان کردند
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خدایش خیر دهاد آنکه این رباط عمارت کرد

خوشا خرابی و نازی کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل است جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

فغان که زرگس جماش شیخ شهر امروز
فتاد در دکشان از سر حقارت کرد

امام خواجه که بستجاده میکشد بدوش
بخون دختر رز خرقه را طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو ز راه نیاز
که چون صنعت بسیار در بصارت کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش شکبار خواهم کرد

بآب روی که آتد و خشم زانش و دین
ز خاک ره آن نگار خواهم کرد

ببوی زلف معشوق عمر می گذرد
بطالعم بین از امروز کار خواهم کرد

بیا بگیت که این جا خون گرفته چو گل
فدای گفت کیوی یار خواهم کرد

چو شمع صبح دمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیا و چشم تو خود را بر آب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق بیفشد ز صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
بیوس غبغب ساقی بنفشه می بو

بده و رکل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که هیچ دور بیاد نخفته بود معهود

شد از زیر موج بیا حین چو آسمان روشن
زمین بآخر ببین و طالع مسعود

بلاغ نار زه کن این کبش ژره شتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

زدوست شاهد نازک عذار و عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث داود و گبر

چنان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بمنقار داود

بمژده گام لب بیاد آصف دم
بزیر ملک سلیمان نماد دین مجود

یار بادا که حافظ مدعی ستیزه کار
بفضل رحمت غفار خواهد بود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بیشکند بیذقی بدرکان
زان رخ که عزم عرصه شهید با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
وز جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق و چنگ
واهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه استین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن هرآنکه محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

ساقیا در گذر از جام جم ار جامی کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد

پرتوی از رخ او ذره چو بر ما افتاد
او نه خود کرد و بس آینه دل پیدا کرد

آن همه شعبده و عقل که میکرد اینجا
ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان برده دوش
کو بتایید نظر حل معمایی کرد

دیدمش خرم و خوش دلق بآب بط مست
وندران آینه صد گونه تماشایی کرد

گفتم این جام جهانبین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم این سلسله تاب بتان در چه چیست
گفت حافظ گله از دل شیدایی کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرق شرم کنید
تا کبود بحریفان که چه بیدوری کرد

جای آنست که در عقد و وصالش کبرند
دختر مست چنین کین هم مستوری کرد

مژده گانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

چه شکفت ار گل مقصود نریزد بشکفت
مرغ شب خوان مطرب ابر گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتاده کی از دست مده زانکه خود
عرش مال دل و دین در سر مغروری کرد

بستر جام جم انگه نظر توانی کرد
کو خاک میکده کحل بصر توانی کرد

ساقیا بر گل ما باده بیار
تا ابد بوی خوشش در چمن روح بود
هر که خواهد که نشیند بگل و لاله مراد
بنشیند بگل و لاله مراد
ساقیا بر گل ما باده بیار
تا ابد بوی خوشش در چمن روح بود
هر که خواهد که نشیند بگل و لاله مراد
بنشیند بگل و لاله مراد

حدیث با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد | بود دلی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن چه اینجاست که میرند ز رقم خیر قبول | بنده پیر نه از ما نه ز آزاد نکرد
کاخ دین جامه نجوئیم به شویم که فلک | رهنمونیم بپای علم داد نکرد
دل با امید دیداری که مکرر تو رسید | نامه اکرد و دیرین کوه که فرهاد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار | زانکه چالاکتر ازین مرکب باد نکرد
سایه ما باز نگرفتی ز زمین مرغ سحر | آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد | هر که اقرار باین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق | که بدین راه نشد یار و زما یاد نکرد

غزلیات غرقیت سرود حافظ
کاشنیدند این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر رفت و دلش داد کرا خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت | یا او بشرح راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده ام که کنم جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بکوید دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
مرغ دل ار چه بال پر از نام نیک شد | سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد
کلک زبان بسته حافظ و انجمن | با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر هش نهاد و بر من گذر نکرد | صد چشم میرود و شتم و یکبه نظر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه کوشه نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما زدلش کین بدر نبرد | بر سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگ دل و دست مذهبست | کو پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد
ماهی و مرغ و دوش تا افغان من نخفت | آن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

حافظ حدیث عشق تو تا بر بس دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند | چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گویبا باور نمی دارند روز داوری | کین سخن قلابیان در کار داور میکنند
یارب این نودولتان را تا بجوی خود دهند | کاندر آنجا طاعتی آدم مخمر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی | کین همه ناز از غلام ترک و ساغر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد | زهره و یارا بعشق از خاک سر بر میکنند
بنده پیر خرابات نگر و رویشان او | کیمیا را از پی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه برچه گره در ریا منان | خانه عالی کن زیبت تا منزل جانان شود
سجده از عرش می آید سفیری مرغ کوی | قدسیان کویی که شعر حافظ از بر می کنند

دلی کز عکس می گلگون نباشد
بحق صحبت دیرینه کافر نعمتی باشد
بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
بیا تا رای و رسم شهر و یار خویش بگردانیم
قرار خانقه و جای خرقه سازیم
سر زلف عروسان سخن را شانه بزنیم
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
چو ما رندان پاکیزه نظر در روی زمین
بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ماه صیام رفت و وقت قیام رفت

بگفتم چشم بر هم نه بگفتا مشو ایمن نشین
بگفتم موی میسایه بگفتم می پرد دل
بگفتم شراب و قوت ز آین مذهبت
بگفتم زلعل نوش لبان پر چه سود
بگفتم که تو چون کبر جمله میروی

بگفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
بگفتا خوش آن کز دل شاد دمان کنند
بگفتا این عمل بمذهب ما چون کنند
بگفتا بوسه تنگ پیش جوان کنند
بگفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

بگفتم دعا دولت تو ورد حافظ است
بگفت این دعا ملایکه منت آسمان

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
که زیر مکن چوگان تو چنین چابک
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
ز من بدان کل عارض غزل سرایم و بس
ز زیر زلف دوتا چون کمند بینکر
نصیب ماست بهشت ای خدا نشان برو
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
تو دست گیر شوای پیک پی بجب کز من
سلام خاطر از آن زلف تابدار مباد

خراب باده لعل تو هشیارانند
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
که ارزنین و بسارت چه می قرارانند
که دستگیر کرامت گناهکارانند
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
پیاده میروم و همرهان سوارانند
که بستگان کمند تو رستگارانند

ز نقش چهره خاطر همی توان دیدن
که ساکنان درد دوست خاکسارانند

سخن بپایان بخار نرفت چوشیشه بشکستند
پری رویان قرار دل چو بیقرار ببستند

بغیر اکه بعقد الها چو پر بشکستند بر بستند
بعیری یکه نفس با ما چو بنشستند برخیزند
ز پشمم لعل مائی چو می خندند می بینند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خندند
ز شک کوشه گیرانرا چو دریابند دریابند
رخ از مهر بحیران گر بتابند اگر تابند
دوای درد عاشق را کسی چون سهل پندارد
ز مگذارانان که در تدبیر و رمانند و رمانند
چو منصور ار مرادانان که بر دارند بر دارند
که با این درد اگر دربند در مانند در مانند

ز زلف عنبرین جانها چو یکسر بشکنند بشکنند
نسیم شوق مه خاطر چو برخیزد بیفشانند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند می خندند
رخ از مهر بحیران گر بتابند اگر تابند
ز مگذارانان که در تدبیر و رمانند و رمانند
که با این درد اگر دربند در مانند در مانند

وزان حضرت کرمشتاقان نیازارند نازارند
وزین درگاه حافظ را چو میخوانند می رانند

شراب بی غش و ساقی خوش دو دم اینم
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
قدم منه در حرم ایمان جز بشرط ادب
جفای نکته شنو در وفای ما روی
مکن که گوکبه دلبری شکسته شود
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
بهوش باش که هنگام باده استغنا
غلام همت دردی کشان یکرنگم

که بزرگان جهان از همتشان نرمند
هزار شکر که یاران شهر بیکنهند
که ساکنان درش محرمان پادشهند
پیاده گان بکمر نرمند و چاکران بکمند
شهان بچکمر خسروان نمی کلهند
هزار رحمت حق باد استغنا
نه آن گروه که ازرق لباس و دلسیهند

جناب عشق بلندست و همتی حافظ
که عاشقان ره دون بمحان نخود هند

چه مستیست ندانم که ره بما آورد
که بود ساقی دوش این پیاله از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا بگوش صبوری بگو پیام سلیمان — که مژده طرب از کشور سبا آورد

تو نیز باده بجام آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه سرا بوی آشنا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر خوش باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل ار شمه با تست — برآر هر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی ولی بجا آورد

بشنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که جمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

حب حال نخوشتی و شد ایامی چند — محرم کو که فرستم بتو پیغامی چند

بار آن منزل عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چو می ارغم ببسو رفت و گل اندر گفت نقاب — فرصت عیش نگه دار بزن گامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند بر آمیز بدشنامی چند

زاهد از خلوت رندان بسلامت بگذر — تا حرامت نکند مجلس بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

از گدایان خرابات خدایار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدر وقت خوش — که مکو حال دل خویش بهر جامی چند

حافظ از تیغ غمت هر سر مویی فریاد — گر نه بر خاطر نازک سخن آشامی چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد — بمی بفروش دلق ما و کز این بهتر نمی ارزد

و یا رب مردم دیده رقیب عیب پوشان را — چه جای خار خس کین مخنث چشمان را نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمی گیرند — زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنش ها کرد و گزان شد بر خ یارم — چه افتاد این سر بار گران خاک در نمی ارزد

بشوی ای ولی دلستگی ز دیدار یکرنگان — مرصعهای کوتاه کنان می احمر نمی ارزد

بس ایمانی بمزد اول غم دریا بسوی شود — چو دیدم من این طوفان بعید کو بر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و در جیب — کلاه دلکشت اما بیک سر نمی ارزد

ز آن بر که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شاهی جهان یکسر غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیی دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم ز هجر مهرویان طریقی بر نمی گیرد — زهر دو صد هم پندش دلیکن در نمی گیرد

بیا ای ساقی فارخ بیاور باده رنگین — که نقشی در جهان از این خوشتر نمی گیرد

مرا می میکشد هر دم بامید وصل دلبرکان — عجب کز انتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق ملمع را بانجم هم سوختم روزی — که پیری می فروشانش بجامی بر نمی گیرد

ازان رویی بر ستانز استغنا با می بطلعت — که غیر از راستی نقشی دیرین جوهر نمی گیرد

نصیحت گوی رندانرا کز اکسیر حکم خاکست — دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی که گوی چشم از و بردن — برو کین وعظ بیهوده بگرد سر نمیگردد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسوس کز ای دل چو در دلبر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که دارد ویش سر کویت
دری دیگر ندارد رهی دیگر نمی گیرد

من از پیر مغان دیدم که در مشتهای خرقه
که آیین ریایی را بجایی بر نمی گیرد

من این آئینه را روزی بدست آرم سکندر را
اگر آن خضر پی فی الساعه رهبر نمی گیرد

باین تسبیح و سجاده و دلق ام
که سرتا پای حافظ را بجو در زر نمی گیرد

بتی دارم که گر گل نسترن پیش سایبان دارد
قدش این سرو نازنین و لعلش لطف جان دارد

غبار خط بپوشاند خورشید رخش تابان
حیات جاودانش وه که حسن جاودان دارد

ز چشمش جان نشاید برد کز مژگان سیه کامی
چنین باگوشه کردست و نیز اندر کمان دارد

خدا را ای صبا بستان از آن شوخ ستمگر دل
که می با دیگران خوردست و سر با من گران دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بی کران دارد

ز خوف هجر این بس کن اگر امید وصل آن را
که از چشمه بیاندیشان که خوش آب روان دارد

فسردم در بجویبار مکن محروم چشم را
بدین چشمه بیاشامان که خوش آب روان دارد

بفتر اکرا رهی بنمای خدارا زود میدان کن
که آن قصه ست در تاخیر و طالب راز پنهان دارد

چو در رویت بخندد دل مشو مغرور زنهاری
که برگل اعتمادی نیست و بر سن بهمان دارد

بهشت ان جو عذیر خاک مال اهل شوکت پرس
که از چشمه کیخسرو و کیقباد و فراوان داستان

چو دم طرف اوش مذکر کرد حافظ ترک
بیغما رمیا گوید که راز ما نهان دارد

چه افتادست دین ره که هر مسکین معنی را
برین درگاهی هم کس بر تسلیم دارد

چه عذر بخت خود گویم کز این عیار شهر شوخ
بتلطی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی کز عیب نمایست جام جم دارد
بخط و خال کز ایمان مده حرزیه و دل

نه هر نخت تحمل کند جفای صبحدمان
دلم که لاف تجرد زدی کنون ببند

رسید موسم آن کز طرب چون نرگس مست
مرا دل ز کجا جویم که نیست دلداری

ز راز نهای می انگنون چو گل در پنج مدار
ز سر غیب کس آگه نیست قصه مخوان

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که هیچ طالب سیدم و او سنم دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
کرت هوا ست که دلدار نگسلد پیوند

حدیث دوست مگویید مگر بخلوت دوست
چو گفتمش که دل من نگه ذا چه گفت

سرو رزو دل و جانم فدای آن محبوب
صبا دران سر زلف ار دل مرا بینی

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
مبار زان ویلان خواجه رنگ همدارند

غبار راه گذارت بگاه تا حافظ

تا بدان نیت که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد

سنبلستان همه پری خوب لطیفت دارد
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
کو بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در سنعت تیر اندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل که با زلف تو گفتا سخن ما نشنید
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم و گمانی دارد

با مراعات نشینان ز کرامات ملافات
هر سحر وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نبود در حرمش پر و سری
هر بهاری که زد بنال حزانی دارد

کوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا
نه سر ایست که در دست عنانی دارد

مدعی گو لعز و نکته بحافظ مفروش
ملک ما نیز زبانی و بیانی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود

ما در درون سینه هوای تو میپزیم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک پای یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر بر سما رود

سیل است آب دیده بر و هر که بگذرد
گر خود دلش نسنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز حراست
زان ره کند که از سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون مهوشان قسم همه دارا رضا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
وگر نه تاب بگوید که بی تو تاب مرو

چو ماه نوره بچاره کان نقاب ره
نه هر که چهره بر افروخت در رقاب رود

شب شراب حرام کند بهیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل
بسی فتاد که در بن رود شتاب رود

حباب را چو رود باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پرشدی حسن نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه بهوبین سیاه چون دل شب
بدین کم نشود کز صدا نخواب رود

گدای در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بافتاب رود

مرا بعید مشکن خواندی و می ترسم
که بانو روز قیامت مجمن عتاب رود

بجاب راه تو یی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی لقمهٔ کر شکلی بود

دلی همدرد و بمحرم بین
که استظهار هر اهل دلی بود

من افتاده در هر بلاتے
رفیق کاردان و عاقلی بود

بکردابے که می افتاد م از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دشمن گیر یارب منزلی بود

سر شکم در طلب در تا چکاند
ولی از وصل او بیچاره صلی بود

هزار عیب جهان بنیت لیکن
ز من محروم ترکی سایلی بود

بر این مست پرستان رحمت آرید
که روزی کاردان و کاملی بود

گر انقلاب تعالیم عشق من نکرد | مدینم نکته هر محفلی بود

نکو نگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم عاشقی بود

یارم چو قرع بست کمر | بازار بت شکست کمر
در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست کمر
هر کس که بدید چشم تو گفت | کو محتسبی کو مست کمر
در پایش فتاده ام بزاری | باشد که مرا بدست کمر

فهم دل تنگ میکند حافظ
مستی زمی الست کمر

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر جز می بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با نم دل شد الفتش حاصل | بر شاخ در عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر ست | آتش کرا نسوزد کو بولهب نباشد
در کیش جان فروشان قتل او واجب | ایخاصب نکند اخ شب نباشد
در محفلی که جانان اندر شمار دوران ست | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که صد بدین مه کردند توبه یا رب | خود را بده بهشتی تا جیب نسب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
نرود که با آن نیوندد شب نباشد

ساقی ار باده نداد ست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد
وچنین مدرسه خوش خلق نهند دانه دام | ایکه مرغ خودرا که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای خمت | سر و دست ز نشاط نشناسد کدام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند | پخته کرده چو نظر بر می حرام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغت که ز شب | کرده خرگاه افق پرده شام اندازد
باده بر مکتب شیرینی زنهار | بجز و باده مات و شکنج بجام اندازد

حافظ سر ز کلاه کوشه خورشید برآر
بخدمت ار قرعه بران ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برگش ای مرغ سحر تکیه بر او دی باز | کز سلیمان کل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود دوا میدد و باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من از پی قافله بسی اب کشید | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من | کان بت سنگ دل از بهر خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گناه حافظ کرد
لطف او بین که بصد اره ازو باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان | بی یار شکرلب و گل اندام
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش کز دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد

جان بفشد محقر بهت حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
در حیرتم ز طرّه تو دل بی خدا من | هر گز نکفت مسکین مألوف یاد باد
کارم بدان رسید که هر از خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح از تو شاد باد
دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن | بند قبای غنچه گل می گشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | انجا که تاج بر سر زرکس نهاد باد
از دست رفته بود وجود نحیف من | هجر بیوی زلف تو جان باز داد

حافظ نهاد سنگ توکل بمکتبت
جانها فدای مردم بینا کو نهاد باد

سرو کوی فلک دوخته چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
هر اقاق گرفتست همه اطراف گشاد | هست خلق تو که پیوسته بمهمان تو باد
زلف حاتون تلخ شنیده پر چم تست | دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت میدان تو
خود نه حیوان چه بوبات و نباتات و جماد | هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته بامید شفا خوان تو شد | لطف عام تو شفا بخش و شفا خوان تو باد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود | این بحث با ملالت از آن میرود
می خور که هر که آبروی همچو من بیافت | کاین آبرو نه هر بدن زندگانی میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که بنگاله میرود
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر | کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادو و دل عابد فریب بین | کش کاروان سحر ره و بالله میرود
خوی کرده عیبجو آمد و بوی عارض همچو من | از شرم روی او عرق از ژاله میرود
باد بهاری و ز دار نگستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله میرود
از ره مرو بمعشوقه دنیی که این عجوز | مکاره می نشیند و بحباله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خاموش تو که کار تو از ناله میرود

برسر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلدست | نور ز خورشید خواه بو که بر آید
بردر ارباب بی مروت دنیی | چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایان بکن که گنج بیابی | از نظر ره روی که در کنار آید
مصلحت وقت در متاع خویش نبودند | تا که قبول افتد و در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و موسم گل بر آید

غزلیات حافظ در این سر غریب است | هر که بمیخانه رفت بحیرت آید

جمالت آفتاب هر نظر باد | زخوبی روی خوبت خوبتر باد
الهی زلف شایان تو شبرنگ را | دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد | چو زلفت درهم زیر و زبر باد
دل کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرقه در خون جگر باد
چو لعل شکربنیت بوسه بخشد | مذاق جان من از او پر شکر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید | دل مجروح من پیشش سپر باد
مرا از لذت هر دم تازه عشقی | تر اهر ساعتی حسن دیگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
تر ا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد | روبت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من خیال عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامت نگون باد
هر سرو که در چمن بر آید | پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که ز فتنه تو باشد | از کوه هر اشک غرق خون باد
چشم تو زبهر دلربائی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که ولیست در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
هر کس که دل تباشدش درد | از طلعت وصل تو بیرون باد

لعل تو که هست جان حافظ | وه راز لب چه حسین دون باد

قدت بنازد طبیبان جان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی ز لطف صحبت تست | ز ظاهرت ورخم و باطنت نژند مباد
درین چمن چو در آید خرام سنبل تو | رهش بسبزه و سهی قامتت بلند مباد
دهان بستگی حسن تو بجلوه آغاز کرد | مجال خنده بدین و بدان پسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | ورآتش تو بجز جسم او سپند مباد

شفا خانه نکته دان حافظ جوی
که حاجت بعلاج گلاب و قند مباد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از و یافت | در میکده چو گدا جام دارد
سررشته جان بجام بگذار | کین رشته از و نظام دارد
ما و می زاهدان تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقی نیست | در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی | از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان | لعلت نمک تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

لعل

کسی کو حسن رخ دوست در نظر دارد
حقیقتت که او حاصل بصر دارد

چو خاصه بر سر فرمان او بر طاعت
نهاده ایم مکر او تیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع بافت پروانه
کز آتش تو همه دم سر دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید کو او
چو آستانهٔ تو او همیشه سر دارد

بزور رقیب تو روزی سینه تا هست
زبس که تیر غمت سینه بی سپر دارد

ز آب دیده خشک بلوم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

دیا باده بهجت اگر نیت این مذبل کو ترا
دمی ز رو سوسنه عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد بود
چو لالهٔ داغ هوایی که بر جگر دارد

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دل شده کان نازو عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذرد بیمحل باد
چه توان کرد که عمریست شتابی دارد

آبحیوان اگر آنست که دارد لب یار
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید غلامیست ز پیش بر ده
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطای بریزد
وصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستیست مگر میل کبابی دارد

جان بجانان ندهم ایمنیت ز تو روی سوال
ای خوش آن جسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مست که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارتی
کز حضرت سلیمان عزت عشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای ما را کاکه عمارت آمد

عیسم بهوش زنهار ای خر قدم آلوده
کان یار پاک دامن بهر زیارت آمد

آن شرح چه نهایت کز حسن یار گویند
حوصلت از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس خالی شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز از هر دیارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست
همت نگر که موری بایان حقارت آمد

از چشمه نوشش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کافر کش از بهر غارت آمد

الودعه تو حافظ فیض ز شاه دریوه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

بر ید باد مبادا دو چشم اگهی آورد
کز روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک
باین نوید که باد سحر گهی آورد

بیا بیا که تو خوش بهشت را رضوان
باین جهان ز برای دل رهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر را همدم عشق
زهی رفیق که بخشم بهر هی آورد

همی رویم بشارت ز باغ عنایت دوست
زهی نوید که بخشم بهر هی آورد

چو نالها کز سینه دلم بحزن که ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بحز خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رسانید رایت منصور بر فلک حافظ
چو الطاف بیحساب شهنشهی آورد

انکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
مهر و آرام تو ما را بمن مسکین داد

اگر رخت بزر ارسم تطاول آموخت | هم تواند کرمش داد من مسکین داد
من همان روز زفرياد و مطيع پيرهنم | کز سخنان دل شيدا لب شيرين داد
کنج زر گر بخود کج قناعت بايست | آنکه آن داد بشاهان بگدايان اين داد
خوش عروسيست جهان از زره صورت نکن | هر که پيوست بدو عمر خودش کابين داد
بعد ازين دست من و دامن سرو لب جوی | حاصه اکنون که سها مژده فروردين داد

در کف عقده دوران دل قطاخون شد
از فراق رخ تا ای خواجه قوام الدين داد

اگر روم ز پيش فتنها برانگيزد | ور از طلب بنشينم نگيزد برخيزد
وگر بره گذری يکدم از هواداری | چو گرد در پيش اقتم چو باد بگريزد
ور کنم طمع نيم بوسه صد افسوس | ز خنده دهنش چون شکر فرو ريزد
فراز شيب بيابان عشق دام بلاست | کجاست شير دلی کز بلا نپرهيزد
من آن فريب که در غمزه تو می بينم | بس آب روی که با خاک ره در آميزد
چو کويش کوچرا باک بر آميزی | چنان کند که سرشکم بخون بياميزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز | هزار بازی ازين طرفات برانگيزد

بر آستانه تسليم سر بنه حافظ
که گر ستيز کنی روزگار بستيزد

جان بی جمال جانان ميل جهان ندارد | وانکس که اين ندارد حقا که جان ندارد
با هيچکس نشانی زان دلستان ندادم | با من خبر ندارم با او نشان ندارد
عزم رحيل دارم نفقون زدست دادن | ای ساربان فروکش کين ره کران ندارد

هر شبستی درين ره صد بحر آتش است | در وا که اين مقامش شرح و بيان ندارد
ذوق وصال جانان ندهد دوست زندگانی | بيهوده زندگانی ذوق جنان ندارد
ای دل طريق رندی از محتسب بياموز | مستی و درد او کس اين چنان ندارد
گر خود رقيب مشعبد اسرار او نداند | کان شوخ سر بريده بند زبان ندارد
انرا که خواندی استاد گر نبردی تحقيق | صنعت کرست ليکن شعر روان ندارد
چنگ خميده قامت می خواند بعشرت | بشنو که پند پيران هيچت زيان ندارد
احوال گنج قارون کامام داد بر داد | با غير باز گويد تا رز نهان ندارد

کس در جهان ندارد يک نکته بهتر از اين
زيرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پيش تو گل رونق گياه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازين گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آينه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها گشتم تطاول زلفت | کيست که او داغ سياه ندارد
ديده ام آن چشم دل که تو داری | جانب هيچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مربد خرابات | بشادی شيخی که خانقاه ندارد
خون خورد و خموش نشين کان دل نازک | طاقت فرياد داد خواه ندارد
شوخ نرگس نگر که پيش تو نشکفت | چشم دريده ادب نگاه ندارد
گو برو آستين بخون سيه شوی | هر که دران آستان راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عيب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

سحر الهام فرشته وحی کرد صبحدم بود
روانق میکده از درس و دعا خالی بود

یکی بر سر مغان بین که چها بدست آورد
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر و اش شما جمله بشویید بمی
کز فلک دیدیم و در کین دل ما بود

دل چو پرکار سر سودا ورانی میکرد
وانمدران دایره سرگشته پا برجا بود

مشرب آزادگی و همت عالی خوش باد
کاین گدایان جهانرا مژه خون پالا بود

عیش شکر شکن و طرب زا که چو کان برابر جوی
بسر م سایه آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کمی گفت که در عالم نظر دانا بود

پرکل رنگ من اندر حق ازرق پوشان
رحمت حبث نهاد و ورنه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او جرح نشد
کر معامل همه عیب نهان دانا بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن سلسله موی تو بود

دل کز آن زلف مرکبان تو در خون می
بازمنشان خم خانه ابروی تو بود

هم عفا الله زصبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر نیست هنوز
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
تا دم از سلسله طره هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
کاین گشادی که مرا بود زپهلوی تو بود

بوفای تو کر بر تربت حافظ بگذر
کز خجالت نمی شد ودر آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سرکوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چوسوسن وگل از نزهت پاک
در بغل نیمه مه انچو فرا آورد دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت که اخر زه مشکل بگشود

در دلم بود که روی دوست بیاشم هرگز
چه توان کرد که سعی دل من باطل بود

دوش بیاد عرعیان بجرابات شدم
خرم می دیدم و خون در دل پاکان بود

راستی خاتم فیروزه بوالسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که زسرپنجه شاهین قضا غافل بود

آه ازین جور عظیم که درین دامگه است
آه ازان ناوک دلدوز که دران مخفی بود

مژده ای دل که مسیحا نفسی میرسد
کز نفس بوی کسی میرسد

هر دم از باد صبا بوی گلی میشنوم
کز گلستان وطنم بوی کسی میرسد

گر بدین سان رسد آواز رحیل
همه شب بانگ جرسی میرسد

ساقیا لطف نمودی قدحی پر می کن
که بفریاد من اکنون مگسی میرسد

ای دل از سیر خلیل آموز آیین وفا
کز پی هر دو جهان بوی کسی میرسد

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مژده ای دل که مسیحا نفسی میرسد
کز نفس بوی کسی میرسد

هر دم از باد صبا بوی گلی میشنوم
کز گلستان وطنم بوی کسی میرسد

گر بدین سان رسد آواز رحیل
همه شب بانگ جرسی میرسد

ساقیا لطف نمودی قدحی پر می کن
که بفریاد من اکنون مگسی میرسد

ای دل از سیر خلیل آموز آیین وفا
کز پی هر دو جهان بوی کسی میرسد

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مادر میخانه دمی بام و نشان خواهد بود
سر خاکی بر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه
کز زیارتگه رندان جهان خواهد بود

خلقه پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بروای زاهد خودبین که زچشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من بهر تماشا چو رود
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آن شب که زشوق تو نهد سر بالین
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق دمبدم بکمان خواهد بود

رسیده مژده که ایام غم نخواهد بود
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد بود

من ار چه در نظر دوست خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد بود

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد بود

نغمت شعر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا بصبحدم نخواهد بود
سروش عالم غیبم بشارتی خوشش داد | وگرنه میل بکتی و رزم نخواهد بود
چه جای شکر و شکایت رقمزدهٔ نیست | که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد بود
سرود مجلسی شید کفته اند این بود | بیار باده که دوران جم نخواهد بود
تو انکه اول دور بویش خود بدست آور | که محزن ز رو کنج درم نخواهد بود
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی با اهل کرم نخواهد بود
بحور کرشمه و نوش بشارتی خوش داد | بیار باده که ایام غم نخواهد بود

زمهربانی جانان و لطف همدمی حافظ
که نقش وجور نشان دستم نخواهد بود

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند
ای که از پرده بیرون شد دل عیب منین | شکر ایزد که نه پرده پندار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
صوفیان دست بدند از کرو می خرقه | دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
از صدای سخن عشق ندانم توشیر | یا دکاری که درین گنبد دوار بماند
خرقه پوشان دیکر مست کدر بشکستند | قصهٔ ماست که آن بر سر بازار بماند
جز دل من ز ازل تا بابد عشق نرفت | جاودان کس نشنیدم که در کار بماند
بر می لعل کران دست بلتوین ستدم | آب حسرت شد و در چشم کهربار بماند
بر جمال تو چنین صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
کشت بیداری که چون چشم تو کردد نرکس | شیوهٔ تو نتشش حاصل و بیمار بماند

بخشای

تماشا که رنکش دل حافظ روزی | شیکه یابد همه جا بوی و جاوید کرفته خواهند

پیش ازین پیش این عمر کاری عاشق بود | مهر ورزی تو با ما شیوهٔ اخلاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که نوشین لبان | عیب ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
حسن مهر و بان مجلس کرچه دل بردند زود | عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
سایهٔ معشوق اکر افتاد بر عاشق چه شد | ما باد محتاج بودیم او با مشتاق بود
پیش ازین کین سقف و بر طاق سپهر | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی مهر تو یکسر عهد و بیکسر میثاق بود
دوش قدر ار میوه چی کرد و ما عیبم مکن | سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
رشتهٔ تسبیح اکر بکسیخت معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم کدایی بلکته در کار کرد | کفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ ورد زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و کل از زینت اوراق بود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه کدر آینه کرد | این همه نقش در آینهٔ ایام افتاد
چه کند کر نزند دوران نرد چون پرکار | هر که در دایره کردش ایام افتاد
آن شد ای خواجه که در سجده بازم بینی | کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کان کرا شد کشتهٔ او نیکسرانجام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه بخود افتادم | ایم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه عاصان ببرید
گر نگهدار خویش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه بیرون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز تو لی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما گرو ورد سحری مست شدی
شاهکاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش نوا در حرم چنگ بحرمت آید
بشنیده روی شوی ار که دروغش باشد

ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست
عاشق شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که منقش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا خرج که بجانا به منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببر و باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب در نمی آید

زدل برآمدم و کار بر نمی آید
زخود بدرون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازت بسر نمی آید

بپای خیم من افتخار تا کی و کوش
که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا بسر نمی گیرم
در خت کام مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف توشد دل که خوش سوادی داد
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

گر بروی دلارای یار ما هرگز
بهیچ وجه ز کارها بر نمی آید

نرفت عشق کشادم هزار حیله و دعا
ز ریق زمانه یکی کار بر نمی آید

بسم حکایت دل مست با نم سحر
ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

گمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو ز تو اگر این کار بر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ ز هر دمی پر خون
کنون ز خنده لبش هیچ بر نمی آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر برود
بهر درش که بخواند بی خبر نرود

طمع وران لب شیرین ز کردم آب حیات
ولی چکونه کس از پی شکر نرود

تو از مکارم اخلاق عالم دیگری
وفا و عهد نیز از خاطرت بدر نرود

سواد دیده منم دیده ام باشک مشوی
کز نقش خال تو هرگز از نظر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چه گویمت چون ترا هم و دل بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار نپیشت بدین هنر نرود

بتاج و بخت و بدم از زه مبر که بار نبید
زکبر در پی هر صید مختصر نرود

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار
چرا که بر سر زلف تو هم بسر نرود

بپوش دامن عفوی بذلات من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو و قامتی دارم
که دست در کمرش خر بسیم و زر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

گر دخت جان گرو شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزو فنا شد و نشد

فغان که دور طالب کیخ بی‌مقصود
شدم خراب جهانی ز غم و عالم دشت

بجا گه‌ستی میر مجلس تو شوم
شدم ز بخت خویش کین غلام و نشد

دریغ و درد که وجهت و جوبی نفعد تصور
بسی شدم بکدایی بر کرام و نشد

روشت دور ز راکی طلبد کیو ترد دل
که دیده و ره خود چو چو تاب دم و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد بر ندی و دردی کشم نام و نشد

دریان هوس که بمستی بهوسم آن لب لعل
چه خون شد ردلم افتاد و همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار جهد بکردم که یار من گردد
بیان هوس که شود آن حریف رام نشد

دلا ز پیشه‌یان زیر یرون نخواهد شد
قضای آسمانست و دیگر گون نخواهد شد

رقیب از ار نمود و جای تشی نگذاشت
مگر آه سحر خزان سوی گردون نخواهد شد

مزار و ز ازل کاری نجز رندی نفرمود ند
بر آن قسمت که رفت ایجا ز ان افزون نخواهد

شراب لعل جای لبن یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد

نصیحت کم کن ای یار بیهوده وقت خویش نخش
که کار ما ازین توجیه‌ها قانون نخواهد شد

محال من بمین باشد که پنهان عشق او ورزم
کن روبوس و بوشش چه کویم چون نخواهد

منشوی دیده لعش غم ز لوح سینه حافظ
که ز جمع ذلدارت رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد خجسته پیه ملک عشق ندات
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدعی خاست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیکران قرعه مقصود همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو بود
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
کو قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
محرم خلوت غیب جهان ما بودی

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
چز من و یار نبودیم خدا با ما بود

یاد باد آنکه من چو کلک بر بستی
در رکابش همه نوبک چپا چپا بود

یاد باد آنکه حرابات نشین بودم و مست
و آنکه در مسجد ام امروز کمتر ایجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
این دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در این مجلس تعکین و ادب
آنکه او خنده ستان از دی مهر با بود

یاد باد آنکه با صلاح شما می‌ندرست
نظم مرکوب نامفته که حافظ را بود

بود آیا که در میکده ما بکشایند
کره از کار فرو بسته ما بکشایند

اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

بصفای دل رندان صبوحی زده کوشید
بسی در بسته بمفتاح دعا بکشایند

نامه تقریت دختر زرنبویسید | تا خرقه خان مه خون از خرقه بکشند
گیسوی چنگ بر بدیه برگ می ناب | تا هم منغچگان زلف دوتا بکشند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو بمینی فردا
که چه زنار ز زیرش بخجالت بکشایند

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد | من بسوزم او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم | که گه گه بر و دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال | رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای کو مگس سایه شرف هرگز | دران دیار که طوطی کم از زغن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود ما را | غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل | توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

لسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها رو تقوی زدم و بادهٔ ناب | تا کهان سر بر آرم چه حکایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم | ور نه مستوری ما تا چه غایت باشد
زاهد ار راه بر رندی ببرد معذورست | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که جهانم بر ماند | پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش این نکته بگفتم که حکیمی مسکینست | حافظ ار مست بود جای مکاتیب باشد

مژده گانی عشق ار بدهم بر دو رسول | این سر از غیب بر عالم و سر شود
گو بیند سنگ لعل شود در مقام صبر | آری شود ولیک بخون جگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد انکه گدا معتبر شود
این سرکشی که در سر و بالاست کی بابد | دست کوته ما در کمر شود
از هر کناره تیر دعا کرده ام روان | باشد کزان میانه یکی کارگر شود
این قصر سلطنت که تو اش عقل میزنی | سر بار بر ستانهٔ او خاک در شود
از کیمیای مهر تو شد روی من چو زر | آری بمن بلطف شما خاک زر شود
بس نکته غیر من بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
خوابم شدن بمیکده گریان و داد خواه | کز دست غم خلاص من انجا مگر شود
ای جان حدیث ما برد لدار باز گو | لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت شکدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بدتر شود
ای دل بسو بباش خموش از غم که عاقبت | این شام صبح گردد و این شب سحر شود
حافظ چو ناف سر ز لفش بدست تست | دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از خط دلخ بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما کی سبر شود

روز هجران شب فرقت یار آخر شد | زدم این فال گشت آخر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود | عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بود مونس شب گرد غریب
کو بیرون آی که کار شب یلدا آخر شد

شکر ایزد که بامثال گلم گوحت شد بگل
نخوت باد دی و شوکت خارا آخر شد

آن پریشانی و آشفتگی و درد دلم
همه در سایه گیسوی نگارا آخر شد

گرچه دشوار نمود کار من از زلف و بیت
حل این عقده هم از زوی نگارا آخر شد

بعد ازین بر در میخانه روم باده بدست
قصه غصه که در دولت یارا آخر شد

باورم نیست زبد عهدی ایام هنوز
قصه هجر که در وصلت یارا آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر بادا
کز بدیر تو تشویش خمارا آخر شد

دوش بشمار رچه بنا ورد کسی حافظ را
شکر کین محنت بیرون ز شمارا آخر شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم ورز و ز خود کامی چند
حیوانی که تو شوشی می و نان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
کو به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

عشق می ورزم و امید که این علم شریف
چون هنرهای دگر موجب خذلان نشود

دوش مسکین که تو فردا به همه کام دلست
سبحی یار خدایا که پشیمان نشود

حسن خلق و ورع و دلبری و طبع خوش
تا در کرخانه ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم ز مهر بانان رسم وفا بیاموز
گفتا ز باد و دیدان این کار کمتر آید

گفتم که بر خسالت راه نظر ببندم
گفتا که تا بود دم از دیده در نیاید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد
گفتا اگر بدان هم دولت ره بر آید

گفتم غوشا هوایی کز باغ دوست خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکس بگو این تا وقت دیگر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون بر آید
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای از ین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد نعره زنان برخیزم
واعظ سودای تو ام سر بسویدا باشد

تا کرا ی گوهر یکدانه روا میداری
کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه بجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود و خم زلف تو ام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه ام آب روانت پیدا
گر تو چون سرو بدین جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و بران
کز کرا به ملاقات نه بیدا باشد

چشمت ار ناز بحافظ نکند میل آری
سرکرا نرگس شهلا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید
زباغ عارض ساقی هزار لاله بر آید

نسیم در سر کاکل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله بر آید

ذکر دخول کنون فلک مطیع مدار دلا
که بر سلامت و صد غصه یک نوا بر آید

نهایت غم هجران و آن حکایت شب
که شحنهٔ ربیانش صد رساله بر آید

گرت چو نوح نبی هست بر طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

بسی خود نتوان برد کوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله بر آید

نسیم لطف تو گر بگذرد تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله بر آید

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو
از هوس سفر کنون یاد وطن نمی کند

دل بامید وصل تو همدم جان نمی شود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی کند

پیش کمان ابروت لاف همی کشم ولی
گوشهٔ کشیدهٔ بت از آن کوش من نمی

دی گله زطره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کژ کوش من نمی کند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
واه که دلم بیاد آن عهد شکن نمی کند

ساقی سیم ساق من گر همه دردمی دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

خلعت سای شد صبا دامن پاک ابر و بی
خاک بنفشه را از آن مشک ختن نمی کند

با همه علم و دانشم آیدم از تو عجب
گر کند تو خاکر لعبک ختن نمی کند

دست کشم چنان کنم یکباب رحم فیض تو
چو صدف در شرف عدن نمی کند

گشت غزه توشه حافظ نشسته پند
تیغ ز ترکش سر کرد و سخن نمی کند

دل بهوس روی چمن فراغ ندارد
که چو سرو پای بندت چو لاله داغ ندارد

سرما فرو نیاید بکان ابروی کس
گر در دلون کوشه کران زمجان فراغ ندارد

زینسان شتاب دارم کز زلف او زندم
تو سیاه کم بیابین که چه در دماغ دارد

شب تیره و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر انکه عکس رویش برهم چراغ دارد

من مشمع صبحگاهی سر زار بخود بگریم
که بسوختم و از غایت ما فراغ دارد

بچمن حرام و بگذر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر و چمن چرا بر همین چمن بگریم
طرب ایشان ببل نگر که زاغ دارد

بفروغ چهره حالت ره دل زند بشب
چه دلاور ست روزی که بشب چراغ دارد

سر و سر عشق دارد دل مستمند حافظ
که نه خاطر تمنا نه هوس ایاغ دارد

شراب و عیش نهان چیست کاری بنیاد
ز دیم بر صف رندان هر چه باد اباد

کره ز دل بکشا و ز سپهر یاد مکن
که کار بیهوده چندین چنین کره نکشاد

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
باین فساده هزاران هزار داد بداد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست قباد

گرا نکهت کاوس و کی بگیرد خاک
که دولتست که چون رفت تخت جم بر باد

رخت رخ شیرین هنوز می بینم
که لاله می دمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا که زمانی زهی خراب شویم
مدار سیم بکفی و ز ین خراب اباد

مگر که لاله بدانست بی وفائی دهر
که جام باده بیاد سیاه می زند نهاد

نمی دهند اجازت مرا بسیر بسرت
نسیم خاک مصلی و آب رکنا باد

رسید مژده که غم در عقب خواهد بود
که چشم زخم جاودان بعاشقان مرساد

قدح پر کن بجو حافظ مکن نالهٔ چنان | که بشکند ز بر بیشتر طرب دلتنگ

در ازل هر کو نصیبش دولت از زان بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من ازان ساعت که از نعمی خواستم شیرازه بود | کلک مشکین تو در فرمان این شاخ از بود
خود کرا فهم که فکنم سجاده چو سوسن بر دوش | چون بزیر هر قدم زنگ مسلمانی بود
پرده ای جام و رحلوت نمی بایدم نشست | چون بزیر هر قدم زنگ مسلمانی بود
حلوت باد فروغ از عکس شمع و باده باد | زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان | وقت گل مستوری و مستانی زیادانی بود
همت عالی طلب جام مرصع کو بیاش | نشستن جام می از جانان گران جانی بود
نیک نامی فوق ای دل بادان صحبت مدار | رند آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه یاران فارغند از یار خود یاد من | بد پسندی پاسبان من بر نادانی بود

دی عزیزی گفت حافظ هیچ دردی پنهان مخور | ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد عاشقان ما ببرد
اگر نه عقل بسنجد فروگذاشت لنگر | چه کوته نظری در رطهٔ ما ببرد
فغان که عمر گرانمایه بی بیاری حاصل | کسی نبود که دستی ازین دعا ببرد
دل ضعیف نظم ازان می کشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
طبیب عشق منم باده خورکان منست | ذ لغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بما نگفت | مگر نسیم بیانی که با صبا گوید

مرا بهندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت بین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتاد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر مصیب کند
زعطر چوبشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید کنج سعادت قبول اهل دلست | مباد کس که درین گنه شکیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند ز هر حافظ
چو یاد وقت شبانه زمان شب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دسته که در دهر گرو نتواند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ من | مگر ش باد صبا گوش گذاری بکند
داد ما باز نظر را بت بد روی بداد | باز خواند مگر ش نقش نگاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من | تا تف غیب ندا داد که آری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود گر طرفی | مردی از غیب بیرون آید و کاری بکند
گو کریمی کز فیض کرمش غم نرده | جرعهٔ در کشد و دفع حماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازئ چرخ مکر زین دو سه کاری بکند
حافظ از در که او گر روی مهم روزی | گذری بر سر ت آرد گوشه گیری بکند

بوش آمد گل و زان خوشتر نباشد | که در دست بجز ساغر نباشد
نصیبت زان و می خور در گلستان | که کس با هفت و یکدر نباشد
زمانی خوش دلی در یاب و دریاب | که دایم در صدف گهر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا | کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی | که علم عشق در دفتر نباشد
زمن بنیوش و دل در شاهدی بند | که حسنش بسته زیور نباشد
بیا ای شیخ و در خمخانه ما | شرابی خور که در کوثر نباشد
الا یا بر لعل کرده جام زرین | بجنبش بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خمار بخشش یارب | که با او هیچ درد سر نباشد
بنام ایزدت سیمین تنی هست | که در بتخانه آزر نباشد
من از جان بنده سلطان ایوسم | اگرچه یادش از جا کر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید | چنین رنیسنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که بخشش لطف در کوهر نباشد

معاشران زحریف شبانه یاد آرید | حقوق بنده گی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق | بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید | ز عهد صحبت یاد رمیانه یاد آرید
چو لعل یاد کنند جام بر رخ ساقه | ز زهد من لبرود ترانه یاد آرید
بنی خورند و ثنای غم و فاداران | زبی وفایی و دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است و رمی | ز مهر شاه بسر تازیانه یاد آرید

بوجه همت ای ساکنان حضرت جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | کز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریاد رسی می آید
زآتش و آبی این نه منم خرم و بس | موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی وفاش کاری نیست | هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست | این قدر هست که بانگ جرسی می آید
چه مده که بمیخانه ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار نیست | گو یران خوش که هوسش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من | نالهٔ بیهده ام گر قفسی می آید

مایه دار دسر از ردن حافظ یاران
شاه بازی بشکار مگسی می آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرف گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد بلبل نقاب گل کشید
من این مرقع رنگین چو گل بخنده شوخ | گر پیاله فروشش بخرند بخرید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | گر ز دعا رقیب بخط نبشته دمید
بکوی عشق منه پا بدلیل راه قدم | که گم شد آن که درین ره بر هبری نرسید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگر هیچ هرگز نگفت و نشنید

بیا بیا که ره عشق از آن طریق بیاست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر نرمید

مکن ز نقطهٔ شکایت که در طریق طلب
ز اختری نرسید الّا که زحمتی نکشید

خدایرا مدد ای دلیل راه حرم
که نیست با دیهٔ عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پاد شه بکرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد وا دکتر اور یا ب
که رفت موسم شادی هنوز وی نچشید

گلی بچید ز بستان حسن و حافظ
مگر نسیم عنایت در این چمن بوزید

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه بخشود و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مطرب بساز عود و بگو عیش تا بکی
هر کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که ایهام خدا کند

در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست
دیوانه سفیه رای و فضولی چرا کند

حافظ گر این نمط بر سد مژدهٔ امید
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ما را که درد عشق و بلای تو عارضست
یا لعل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی و میت کجا که احیای ما کند

فتنهٔ نادره بود آیا کز عیاری کبرند
نامه موعود از ان پی که ز یاری کبرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری کبرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
کز خلاف آن بگذارد که قراری کبرند

نزاع چون نکند هر که نهد پا بر گل
بلبلان را سر از خار من خاری کبرند

قوت بازوی پرهیز بجانان مفروش
که دران خیل حصاری بستواری کبرند

یار ب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بیک غمزه هر لحظه شکاری کبرند

رقص بر شعر خوش نازنی خوش باشد
حاذقه رقصی که در دست نگاری کبرند

حافظ انسانی ز مانا رام مسکین از خیت
زین سپس گر تو بتوان به که کناری کبرند

دیدم بخواب دوش بدستم پیاله بود
بعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدم و قناعت
بتدبیر آن بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که می خواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خون کرم لن نواله بود

در بوستان میگذرد خون میخورم مدام
روزی بخت چو که همیتم حواله بود

نالان و داد خواه بمیخانه میروم
کا نجا شکست و کار من از زیر پیاله بود

هر گونه گشت مهر و وفا خوبی کلی بچید
در هیچ کدام باغ بکنعان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکنده در دل حافظ نسیم باغ
زان باغ سرو سیمبر که بر جان لاله بود

گل بر جریده گفتهٔ حافظ همی نبشت
شعری که نکته اش بر از صد رساله بود

دیدم شعر حافظ و لکش بمدح شاه
هر بیت از ان سفینه بر از صد رساله بود

زان شاه شیرحمله که خورشید تیز رو
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

زهر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کلاه کج نهاد و تند نشست
کلاه داری آیین سروری داند
هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
وفا و عهد مکو با کسان مدار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
مدار نقطه بینش زخال بست مرا
که قدر کوهر یکدانه جوهری داند
تو بنده کی چو گدایان بشرط مزد کنی
که دوست خود روش بنده پروری داند
درآب دیده خود غرقه کرده ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در کرشمه آصفی کیمیاگری داند
بیاغ تا دل و دیوانه ای نداشتم
که آه من بچه شیوه پری داند
بعقد و حل هر انکس که شاه خوبانست
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

نه نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف کند و سر سخن وری داند

بحسن خلق و وفا کس بتو نمیرسد
تو این صفت بکه داری که او همی رسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیاد یکدیت حق کذار نمیرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار نمیرسد
هزار نقد بیازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار نمیرسد
هزار نقش برآمد ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار نمیرسد

دلا ز بخت جوان مرو و ایمن باش
که بید بجای امید وار نمیرسد
دریغ قافله عمر کاینچنان رفتند
که کس نشان بهوای دیار نمیرسد
چنان بری که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار نمیرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار نمیرسد

نقش مراد چهره مقصود کی شود
عالم سرود کرد و ره جوان خواهد شد
ارغنون چام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرکس بشقایق نکران خواهد شد
این تظلم که کشد از غم هجران بلبل
تا سحر پرده گل بیده زنان خواهد شد
گر مسیحا بجرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ در آنست و زان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان قدح از دست منه کین هلال
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و زان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بودا عش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که زره یاد کند
بهر دلبر دو صد بنده کی آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت باد او
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یار ب اندر دل آن سرو شیرین اندازا
که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند
حال غمگوشه چشم تو نه بینا دوم برد
تا دگر باره چکاند چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از تهمت جنت مستغنیست
دست مشاطه چه حاجت که خدا داد کند

امتحان کن که بسی کنج مرادت بدهند
گر مرا بی‌سر و سامانی لطفت آباد کند

شاه را بنده بود از دل و جان ذره و مهر
قدر یک ساعته عمری که در و داد کند

ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا خبر آشنا شنید

اینش رواست بنده دل حق گذار من
گر غمل خود بخش نه بر بی‌وفا شنید

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
کین کوش بس حکایت شاه گدا شنید

تا می بیاغبنه چنگ نیاورزمی خوریم
بس دور شد که گنبد مرجع این صدا شنید

تا باده نیز حوصله ما امروز می کشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در خبر تم که باده فروش از که شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

یارب بگیتی محرم رازی که گویمش
دل شرح این دهد که که گفت و چها شنید

ساقی بیاکه عشق ندا میکند بلند
کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

خوش میکنم بباده مشکین دماغ جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر شام با دعای من دل شمال گفت
هر صبح گفت و گوی من و او مبا شنید

حافظ وظیفه دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش کز و نشنید و بشنید

ست کار ما صلاح باشد و قوت نبود
گر تو افسوس کنی شرط مروت نبود

عاجز از تو نتوانیم و تو هرگز نکنی
ای دل درمند عجب بران طاقت نبود

چون طهارت نبود کعبه بتجا یه یکیست
بنو و دیر دران خانه که عصمت نبود

تا بافسوس نکند جادوی چشم تو مدد
نوز در سونتن جسم محبت نبود

تیره آن چشم که آبش ندهد گریهٔ عشق
تیره آن دل که در و شمع محبت نبود

حسن تو کز سر رشتهٔ خود خبرم
آن مباد اکه در و کاری دولت نبود

دولت از مرغ همایون طلب ای بیدل
زانکه بازاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ فرمود که در صومعه همت نبود

حافظ علم و ادب و زرکه در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر تو را گذری بر مقام ما افتد

حجاب راه تو ای دل حجاب راه مباش
اگر ز روی تو یکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نورش بنام ما افتد

بیا که وصل تو چون باد را بنشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست
کی التفات مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال آن نرسید
که قطرهٔ ز زلالش بجام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مباد
کزین خیال فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو و بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جانش بمشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بنوید آن شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

به مبارک سحری بود و به فرخنده دمی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

نالقان آن روز بمن مژده این دولت داد
کز بیان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه و صیقل حال
کو در ایجاد جز از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم اینها ز کجا تم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

من همان روز بدیدم که نظر خواهد ساخت
که برافسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز تقلید بدین کار نجاتم دادند

همت پیر مغان و نفس دزدان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر کز شر رقیبان حسودش ایمن
که نگاری چو من خسته دلی کامم داد

حافظ اندم که بر بند سر زلف تو فتاد
گفت از بند غم و حلقه نجاتم دادند

گوهر مخزن اسرار کجاست که بود
حقه مهر بدان مهر نشانست که بود

عاشقان زمزمه ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار بهانست که بود

ای صبا پرس که ما را مه شب بام امشب
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست ولیکن هر شب
همچنین در عمل معدن کانست که بود

رنگ خون دل ما که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

گشته عمرم خود از بهر زیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر راه نزند
حالها رفت بدان سرو سهی راست که بود

حافظ بار خانقه خود نبرد
کز درین چند همان آب رزانست که بود

درخت دوستی بنشان که کام دل بار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

بهمه عهدی جوانی بعزت باش یکدم
که در دور سرکشی جانا مکن تا کی قرار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگاران
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عمار دار لیلی را که مهد ناقه در محمل
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذر آرد

بهار عمر خواهی دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد

خدایا چون دل ریشم قرار اندر بر او نیست
بفرما لعل نوشین را که حالش قرار آرد

ز کار افتاده ای دل کی شود مشکین بغم داری
برو کاخر عدو می در کش و کار نگار آرد

درین بازار اگر سودی است با درویش خرسندی
خدایا منعمش گردان که خاطر مستمند آرد

نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد
چو حافظ گوشه ای گیرد دگر پیرانه سر خاطر

ور نظر بازی نه رای خوبرویان هر زمان
من چنینم گر نمودم ور ایشان دانند

عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی کذب و دغل
عشق بازان ز چنین مسخ بجا نند

عهد من با لب شیرین دهنان بت شکنی
با همه بیشه درین قوم خدا وندانند

مگر چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می گردانند

گر شاهد ما زان صفت آرایش چین بندد ز خط عنبر سارا بر سیمین بندد
بعد از تن خواجه صوفی گبرو خسته اند
منعف نیم و هوای می و مطرب دارم آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
گر بزمهنگ ارواح برو بوی تو بابد ملک و رود دل و جان بینا رافتانند
وصف رخ زهره خورشید رخشان مه من کو در ین آینه صاحب نظران خیرانند

زاچار ازرندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
کل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
بامن خاکنشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ازان لب که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
مابصد جهد من پندار رزه چون نرویم
چون ره آدم هندار بیک دانه زدند
بنگ صفتان دوملت همه را خذ بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خنده شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
نقطه عشق دل کوته ما نکته شناسان نخرند
همچو آن حال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندرکس نمی بینم یارا تا چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستدارا تا چه شد
ای جوان خوبرو کوشاد عمر فرخ پی کجاست
کل بکشت از رنگ خود و باد بهارا تا چه شد

کس نمی گوید که یاری داشتم یا دوست
حق شناسان چه حال اند و یارا تا چه شد
کو نسیم نوبهار و گرد آن در نمی آید بکار
کس بدین در نمی آید خمارا تا چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبا تا چه حال آمد هزارا تا چه شد
زهره سازی خوش نمی سازد و مگر عودش نسوخت
کس ندارد ذوق مستی نرگس مستا تا چه شد
شهریاران بود و خاک مهربانان باد و باد
مهربانی می نیاید شهریارا تا چه شد
لعلی ارکان دولت بر نیاید ساکنست
تا بش خورشید و سعی باد و یارا تا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند بهوش
از که می پرسی که دور روزگار ما تا چه شد

رهی بزن که آهی بر سازان توان زد
شعری بخون که بانگ رطلگران توان زد
بر آستان جانان کر سر توان نهادن
کالبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند
عشق است و اولین بر نقد جهان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد
بر عزم کامرانی حالی بزن چو دانی
ممکن که کوی فرصت دیگر زمان توان زد
درویش را بشارت ای سرکش سلامت
ما میم و لهذه دلقی کاتش دران توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد
شد ره زن سلامت زلف تو و بی عنایت
چون راه زن نباشی صد کاروان توان زد
از دوست در جهان سالی نطفی کن
باشد که بوسه چند بران دهان توان زد
بر جو یبار چشمه کرسایه افکند دوست
برخاک ره گذارش آب روان توان زد
با عقل و فهم دانش و دین سخن توان داد
چون جمع شد معانی کوی بیان توان زد

قدر همید و مه سلامت نامه اما | بر چشم دشمنان تیر این کمان نوان رد
کرد دولت و سلامت خواهد دری گشودن | سر ما در این تحمل بر ستان ستوان رد

حافظ بحق قرآن از زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز بنمود و می از دست برد
هزار آفرین بر می و سرخ باد | که از روی من رنگ زردی ببرد
بیا تا یم دستی که انگور چید | مرا داد پایی که در هم فشرد
مرا از قفا عشق شد سر نوشت | قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو و بهمان چو بیچاره کرد
بروز اجل خرده بر ما مگیر | که کار خدایی ز کاریست خرد
چنان زی که گر بر تو خرده کنند | که چون مرده باشی بگو بند مرد

شود مست و حدت ز جام الست
مرا نکو چو حافظ می صاف خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد | یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زینهار | صد ملک سلیمانی در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وا بینی خیر تو در این باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز | نقشش نخرم از خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند | در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم مزنی ای بود | کان شاهد بازاری و این پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر | کان جا بجز اندیشه نقد و زر و دین باشد

ان یار کز و خانه ما جای پری بود | سترا قدش چون پری از غیب بر آید
منظور خردمند من آن ماه که او را | با حسن ادب شیوه و صاحب نظری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر بدو بش | بیچاره ندانست که یارش سفری بود
از چشمه منش اختر بد مهر بدر کرد | آری چه کنم دولت و دور قمری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد | تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
او قات خوش آن بود که با دوست برفت | باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود و لب آب و گل و سبزه و لکین | افسوس که آن کنج روان رهگذری بود
خود رابگشد بلبل از این رشک که گل را | بادا بود صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر کنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بخت از دو یار دوست نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
مردم ز اشتیاق دو یین پرده رایتست | یا دست پرده دار نشانم نمیدهد
زلف کشید باد صبا چرخ سفله بین | کا جا مجال باد روانم نمیدهد
از بهر بوسه لبش جان می دهم | اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار می روم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بهمره دوست و مدد عافیت ولی | بدعهدی زمانه امانم نمی دهد
گفتم بخواب روم ببینم جمال دوست | حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بخرم دولت بیدار بیا کاین آمد — گفت برخیز که آن حور سرشت آمد

قدحی در کش و سرخوش تماشا میکن — تا نپنداری کز بخت بد آیین آمد

مژده گانی بده ای طوطی خوشگو که ز راه — شکری از شکرستان شکرین آمد

گریه ابر بهاران ز غمش خون بگریست — ناله زار که بلبل ز پی آن آمد

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بت خودبین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — که کمین صید رمش هم دل و هم دین آمد

رهم بر عهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا نکهت حافظ بشنید از بلبل
عزم افشان بتماشای ربیعین آمد

در کنارم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مغ جمعان مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — جلوه حسن بیارای که داماد آمد

دل فریبان نهانی همه زیبا بستند — دلبرما ست که با حسن خداداد آمد

ریز باران در و مرجان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از باغ ما آزاد آمد

مطربا آن غزهٔ حافظ غزلی ست بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوش ست بدین فصل تا دراز کنید

حضور مجلس انس ست و دوستان جمعند — دمی یگانه بمانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق راز سربسته ست — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ بنالند سیکوبند — که گوش و هوش بپیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که در این خانه نیست زنده بعشق — برو چو مرده بلعنتش من نماز کنید

نخست موعظه بر مجلس این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم بر ده و بشما ندرد — گر اعتقاد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کنید ادای ز شما حافظ
حوالتش بلب یار و لب نواز کنید

پرانه سرم عشق جوانی سر افتاد — وان راز که در دل نبدم تا بر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر — ای دیده نگر کز بر ما تا بر افتاد

ور دانکه از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون ناقه بسی خون دلم در جگر افتاد

از راه مگذر خاک سر کوی شما بود — هر نامه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر بر آورد — بس کشته دل زنده که بر یکدیگر افتاد

آن باده که پرورد گه خمار حیات — از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با لیاقت اصلی چه کند بد گهر افتاد

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات — با مردکشان هر که در افتاد بر افتاد

حافظ گه سر زلف نگاران دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گر من از باغ تو یک سیب بچینم چه شود
ور ز لعلت بستانم شکرستان چه شود

ور سر سیب امد کنف سایه تو من مسکینم
ور سر سیب ندارد کنف سایه چه شود

اخوی خاتم جمشید همایون آثار
گر قدم رنجه کنی بر سر ما چون نرود

زاهد خشک ز خوبان نکند میل ولی
من اگر مهر نگاری نگزینم چه شود

عقل از خانه بیرون رفت گر آگاهی هست
دیده دانش که در خانه دو بینم چه شود

عرصه گشت عرصه گر خانه بمعشوقه دهی
تا ز انعام چه پیش آید از اینم چه شود

خود این نیست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ انیز بناید که چنینم چه شود

ولا بسوز که سوز تو کار ها بکند
بناز نیم نشینی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز خاک تا ملکوتش حجاب پرواز است
مرا که فتنه چشم جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو در تو درد نبیند ز راه دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل فارغ
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود کجا بیدار
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دود دلش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت خاک نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تو زلال پیما تا بر فروخت باده جهان
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش شنو از من این بشارت گوش
که از کمین بخرابات نا قنم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم کسی سرود انداد
چگونه گرد که باده و ز بان خموش آمد

چه جای صحبت ناجنس و مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگو لیاقت بحث خویش پیش بیاد مباب
که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میبرد حافظ
مگر ز مستی اهل ریا بهوش آمد

ابر آذری بر آمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که می گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
ای فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قطره دوست آب روی خود نمی باید ز دست
باده گل از بهای جامه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

بانگ صد هزاران خنده آمد کان بیرون
از کریمی کو بیاور کوشه یونی نشید

خرقه گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیک نامی نیز می باید درید

این لطایف گر ز لب لعل تو من دزدیده چید
ور بقا بول گر ز سر زلف تو بدزدم رسید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شصت ترش خون میچکید

عدل سلطان گر بیندیشد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را از آسایش طمع باید برید

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می ار زوست تواند دادن
دست باشاهد مقصود در آغوشش باد

چو بر کشد علم از بهر صبح روز نبرد
فرین بر نعره پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
سر می از مظلمه خون سیاوشش باد

چشم‌م از آینه داران خط خالش کشت
لیم از توبه ربایان پر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر نخورد نوشش باد

بغلامی تو شهره جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که خوش شنید و بساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
نه لهجه دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که دران خلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود و لی
زنامه عدلی خجلت اندکی کله بود

قیاس کردم و وان چشم شوخ شیده بلا
هزار ساحر چون سامری در تله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت یارمن این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست کدوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دبان یار کز و در دمان دردو حافظ و اشت
فغان که وقت مروت کز تکه معامله بود

بگرد و جام دی آنجا که اتفاق افتاده بود
ز لب بساقی نترام در مذاق افتاده بود

ز پرسش دگر بیا بد مهد شباب
رجعتی نمیخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
طاقت بیرا نخم ابروش طاق افتاده بود

ای مخبر

ای مخبر مژده فرمان کدوشم آفتاب
در شکر خواب میسوی هم و شاق افتاده

در مقامات طریقت هر کجا گردیم سیر
عاشقیت زیبا نظر بازی فراق افتاده بود

ساقیا جامی دهادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق و ش نیامد در نفاق افتاده بود

حافظ این غزلت که این نظم پریشان می نوشت
عاشق فکرش بدام شب تلی افتاده بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
هر شکسته بپر از سرم باز آید

دارم امید بین اشک چو باران که ز در
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

انکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدایم طلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار د گرم باز آید

خواهم از عقبش رفت بیاران عزیز
شحنه ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و نگر خوابم بسوخ
ور ز لبش شنوم آه سحرم باز آید

گوس تو دولتی از بام سعادت بزنم
گر بپیغام که مه بو سفرم باز آید

آرزومندرخ شد و چو ما هم حافظ
مهتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

بخار من که بمکتب ز فرط خط نوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یارش مهندس شد

گر نخه تو نثر ابی بعاشقان پیمود
که علم هیچ فتاد و عقل بر هوس شد

لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا
که خاطر هزاران کنه هوس شد

بیا بیا که مرا با تو صد مواصلت است
بیا که هجر تو بنیاد عمر بر کندست

بیا که نیست بجز خاک آستانه تو
مرا بدیده مگر توتیای خدمت ت

من آن شاخ نبات هستم بر آن شاخ نشیمن بر نگیرم — گر مرغ دل از شستش بشکست محبت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل خویش رها کردم — ولی مرغ دلت خون در رهم بدان مهار می‌آورد

فروغ ماه میخندید ز بام قصر او روشن — ز روی آرزو هم آن خوشید در دیوار می‌آورد

بقول مطرب ساقی برون رفتم منزه کو — گران راه کران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سر انگشتش جانان میرانق لطف و مهارست — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می‌آورد

عفا الله چشمه‌دار پر وشش اگر چه نتوانم کرد — بهشوه مهم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

خوشا آن وقت و آن بخت گران آن لعل گر کو — بدزدی برد کار دل که صد اقرار می‌آورد

ز رشک بوی زلف دوست بر باد صبا میدید — دمی هر ناف مشکین کز تتار می‌آورد

عجب میدانستم دی شب ز لحاظ جام و پیمانه — ولی تحت بیکردم که صوفی واری می‌آورد

دلا نکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او کشت و دولت همنشین دارد

چو عشق راه‌رو گیرد که پیشی با اجل دارد — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگش شرح نقش مگر سر سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهانی زر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آبش خضر و آیینش — بنازم دلبر خود را که حسنش این و آن دارد

چو بر دوی زمین پائی بتوانائی تخت آن — که دوران تا تو نهالی زیر زین دارد

بجز منکر ای منعم شکیبا را نخواهی یافت — که صد مجلس غرامت خیره‌اش بر دل گران دارد

بلاکردان چشم پر فسونش دعای مستمند است — که بیند خیر از آن فرمن که تنگ از خویشتن دارد

صبا از خاک پایش بوی جان آرد مگر حافظ — که او چشم و چراغ کلبهٔ احزان ما دارد

گر گویم چون تو جانفا عاشق مفلس — بگوید ش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دیوانست که دلدار بپیامی نفرستاد — خوشت کلامی و سلامی نفرستاد

سوی من وقتی بصفت عقل رسیده — آهو دو بیتی بلبک خوش نفرستاد

فریاد کز آن ساقی عربده جوی — وانست که محمود مژده نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم هنر از میش نمی‌زید نفرستاد

حافظ با دب باش که او خلوت نباشد
گر شاه پیامی بخلامی نفرستاد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

لعبوس زاهدا ست تو بنیاد و که دم زند — زین قصه یک بگذرم که سخن شود بلند

گر طعنه می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی — ما نیستیم معتقد مردم خود پسند

زان آشفتگی حال من آگه کی شود — از اکه دل نگشت گرفتار این کمند

خواهی که بر بخیزد دوت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت مردان کن پسند

باز از شوق گرم شد آن شمع خرج کجاست — تا جان خود بر آتش او پیش کم پسند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی
وانگه بگفت‌های تو خوارزم می‌خرند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

مردم بچشم دانم گفتا نشان کرفت یاری — ما نیم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

چون لبست و چشم و ابرو دل کز اهل آن نیست — یکدفعه هیچ کارش بر وفق دل برآید

از خسته دل نشانی آید بتنگ جانم — خود کام تنگدستان کی در این دهان برآید

بگشای تربت من بعد از وفات بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

برخیز تا چمن را از قامت تو قیمت
هم سرو در برآید هم ناروان برآید

بر روی آنکه چون ماه کلی چو روی دارد
آید نسیم هر دم کز وی چمن بر آید

بنمای رو که خلقی والہ شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از هر دو رون برآید

هر یک شکایت درد از گفت چند باشد
چون این دل شکسته با آن دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده اطلاقی بتحسین کرده اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ما
آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر چیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفاین کاشکی رندان بخوابی دیده بان
آنچه آن خال سیه در دلف مشکین کرده اند

از خم و طبیکا نه چون ناقه اند بر کشید
آنچه آن غال سیه در دلف مشکین کرده اند

حاکیان بی هنر اند از خدا کاس الکرام
لیک چون یاران خدمت جام جانبین کرده اند

شهر پر زاغ و زغن زیبا نماید صید نیست
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

نکهت جانبخش باد و حاکروی دلبران
این کرامت همره شبهای رنگین کرده اند

عارفان ایجا نمانم عقل مکنون کرده اند

شعوه فکار اگر بمیرد وصف احسان تو نیست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند
گویا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

خط سبز عارضت این خوب دلکش یافتم
سایبان از کرد عنبر گرد نسرین بسته اند

از برای صید دل خیل خیالات مرد ان
شکنج زنگین در دام دیده آیین بسته اند

کار زلف مشک افشانی بر عاشقان
مصلحت نیست تهمتی فرما و چین بسته اند

یار رب آن رویست و در پرتو شش بند کلاه
یا پیکر ماه تابان عقد پروین بسته اند

جلوه وصف عشق من بود و حسن وی تو
پیش ازین اشنا کبر فرهاد و شیرین

حافظا محض حقیقت گوی یعنی ترک عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی بخاطر بسته اند

بوی مشک از ختن باد صبا می آید
این چه باد است و بوی کشمای می آید

نکهت مشک ختن بر دهد از نسیم
کار وانی مگر از نمک خطا می آید

بر فگارم دل از و تا نزود جان نرتم
گوش کن بوی وفا از سخنم می آید

پیش تیر غمش ای دل چو سپر نیست مدار
دیده بر بند که پیکان ز هوا می آید

عشق ابروی تو پیوسته مرا می بیند
یاد دشت و بیت که یادش ز کجا می آید

پس که از اشک منت پای فرو رفت بگل
مردم چشم مرا از تو خطا می آید

حافظا از باده چیز نیست که گل باز نباغ
از پی عیش تو صد برگ و نوا می آید

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کام از تلخی غم چون زهر گشت
یا نگ نوش باده خوران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند بلا
کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رودست در چشم مدام
زنده رود و باغ کاران یاد باد

نیک و بد چون هست در پرده نهان
چاره آن غمگساران یاد باد

در هوای سرو قدش گفت ایم | روز و شب زان گلعذاران یاد باد

تا ز حافظ بعد ازین نالد نه | ای دریغ آن رازدانان یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر نغمه او راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مباد اخالی | کز خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پرده دلکش ما گرچه ندارد رز و زور | خوش عطا بخش و خطاپوش خدایی دارد

محتشم دارد دلم لیکن مکن قدر پست | تا هوادار تو شد فر همایی دارد

از عدالت بود دور اگر خوش بر سد حال | پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشقت چکر سوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب ما | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نقش گرکفت آن بت سیمین بناخن بادهٔ فروش | می بیش دهی کسی خورد که صبری دارد

خسرو حافظ درگه نشین فاتحه خواند | وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بخدم از یار بشود زخمم ازینجا ببرد

کو حریفی کش و مرمت کند پرسش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خوان پیچ درت می سیم | آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رو زن و هر نخست مشو ایمن ازو | کاگر امروز نبرد دست بفردا ببرد

در خیال این مه نعلت هوس می بازم | بود که مهر تو ای نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد | مرتسه آن نرگس مستان بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو زند این نقش | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمان دارانست | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

جام مینای من سنگر و بتک و لیت | منه از دست که سیل غمش از جا ببرد

حافظ از جان طلبد غرهٔ مستانهٔ یار | خانه از غیر بپردازد و بهل تا ببرد

جهان پیر است و بی بنیاد از بن | ازو هر بامدادان رستخیزی

مکن بر بنیاد او دل نهادن | که عالم را نه بنیاد است و نه بن

بسی تیر و دعا در کار بارید | که تا ناگه یکی بر نشانه زد

بسی گل بشکفید و مل بریزد | که تا بلبل بخواند بر سر شاخ

بسی گردش کند گردون گردان | که تا یک مهره ما را کند شاه

بسی بر تخت نوبت راند بهرام | که تا بر باد داد او را بهرام

بسی خون ریخت بهرام دلاور | که تا خود خاک خونش را بخورد

بسی بگشاد و بربست این سپهر | که تا بگشاید و بندد دگر باز

بسی بنیاد کرد و کاخ و ایوان | که تا ویران کند بومی در آن جای

بسی بشنید و خواهد شنید این | که تا خود کس نداد و کس ندهد

بسی بگذشت و خواهد گشت بسیار | که تا خود کس نیاید کس نرود

بسی بر خاک خواهد گشت و بگذشت | که تا خود کس نروید کس ندرود

بسی بر خاک خواهد گشت و بگذشت | که تا خود کس نروید کس ندرود

هلال عید در ابروی یار باید دید | شکسته گشت چو پیشانی ملال مرا

گمان ابروی یارم چو دسته بار کشید | مپوش روی مشو در خط از تفرج خلق

که خواند خط تو بر روی وان نگاه دمید | مکن نسیم تبت صبح در چمن نگذشت

که کل بهوی تو بر تن چو صبح جامه درید | بنوش جنگ و رباب کل بنید که بود

کل وجود من آشفته گلاب نبید | بیا که با تو بگویم غم ملالت دل

چرا که یه تو ندارم مجال گفت و شنید | بهای وصل تو گر جان بود خریدارم

که جنس خوب بمیسر بهر چه دید خرید | مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو

چو باد می شدد در خاک راه می غلطید | چو ماه روی تو در شام زلف سیدیم

بشم بروی تو روشن چو روز میگردید | بلب رسید مرا جان بر نیامد کام

ز شوق زلف تو حافظ حرفی نوشت چند | بخون ز نقطش و در گوش کن چو مروارید

بسر رسید امیدم طلب بسر نرسید

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان برفت پا بسر پیمانه شد

شاهد عهد و شباب آمد و بنوش نخواب | با نه بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد

پیچیده نیکده راه زن دین و دل
در پی آن آشنا ز همه بیگانه شد

آتش رخسار گل من چو بدل برفروخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گر نه شام و سحر شکر گرفتی بشکست
قطره باران ما کوهر یکدانه شد

صوفی مخمور کو دی جام قدح میشکست
زود بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

ترکس ساقی بخوان آیت افسونگری
حلقه او را دام مجلس رندانه شد

منزل حافظ کنون بر سر کوی بتان است
دل بره دلدار رفت تا چه بر جانانه شد

هر کرم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هر گز از یاد من آن قد خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلکم و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلف تو پیوند
تا ابد سر نکند و ز سر پیمان نرود

هر چه از عشق تو هست آن بدل و جان منست
برود این دل من و ز دل من آن نرود

انچنان مهر تو لم در دل و جانم کرفت
که اگر سر برود از دل و جان نرود

کر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود دسر کردان
دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

عشق تو نهال خیرت آمد
وصل تو کمال خیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر
هم بر سر حال خیرت آمد

اندر طلبت بکوش کردم
او از سر سوال خیرت آمد

یک دل نه همی که در ره او
بر چهره ز حال خیرت آمد

شد مسندم از کمال عزت
معنی که جلال خیرت آمد

سر ما قدم وجود حافظ
در عشق تو نعل خیرت آمد

دوش می آمد و رخسار چو برافروخته بود
تا بکی باز دل غمزده سوخته بود

رسم عشاق بکشی و بشیوه شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق بسپندی خوی تست
آتش چهره برین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و ایمان میبرد
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد و بدیدار تو تخت
الله الله که بتاراج که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
ای که یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت بروخرقه بسوزان حافظ
یا بیا این قلب شناسی ز کجا آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ور نه از غمزه جادوی تو تقصیر نبود

یارب آینه حسن تو چه جوهر دارد
کو در و آه مرا قوت تاثیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رسائی کردم
هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود

تا زنین تر رفقت در چمن ناز نخاست
نوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو سب با زنکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

سر خیرت بدر میکده ها میکردم
چو شناسای تو در صومعه یکپیر نبود

آن کشیدم ز نوای انش هجران که بجان
جز فنای خودم از قوت تدبیر نبود

آیتی بود ز غدا ب اندوه فراق تو
کو بهیچ کس شرح حاجت تقریر نبود

دل شوق لبت مدام دارد | یارب ز لبت چه کام دارد
جان تشنهٔ لعل مهر و یاد وشوق | در ساغر دل تمام دارد
شوریده ز زلف یار دایم | در دلم بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی | بر کل ز بنفشه دام دارد
آخر رسدم که باز پرسد | کان دلبر پاچه نام دارد
با یار بیک نشیند المنو | اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوش ست و مجلس
اسباب طرب مدام دارد

زین صلح و سلامت کس این گمان نبرد | کاکنون هزار خرابات ظن این نبرد
من این ترنج در نه بهر آن دارم | کز زیر خرقه گشه مکس این گمان نبرد
مباش غرّه بعلم و عمل ففیه مدام | که مجلس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بوی قدح در کش | که ژنگ غم ز دل خرمی مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان توای دل | بهوش باش که لقمه تو پاسبان نبرد
بسی کوشش اگر مرده بایدت ای دل | کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن بشنو و سخندان ادا کن حافظ
که تحفه کس ز دو کوهر سخن گران نبرد

وی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم ز بادمی و بدم باده نام و ننگ | گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | کو بهر آن دو معامله غمگین نمی شود
بادت بدست باشد اگر دل نمی بهیچ | وز هفت خم که تخت سلیمان رود بباد

حافظ کرت ز پند حکیمان ملالت
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

از آنکه جام صافی مهیاش میدهند | میدانکه در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مهیاش منکر زندان که شرع و عقل | روز ازل بمردم قلاشش میدهند
ساقی بیار باده که کارنگ مشکبوی | کار ثواب منعمت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی | امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پرده عشاق پرنوا | کاز آکهی نوات نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس میکند
کو در حریم وصل تو جاش میدهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد | خون شد دلم ز دور دیدمان نمیرسد
با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ هنوز | آب رحم همی رود و نان نمیرسد
پس پارهٔ نمی کنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
میرم ز جان خود دل رستان ولی | بیچاره راه چاره چو فرمان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت | آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی رسد
از آرزوت کشته گران بار غم دلم | اوخ که آرزو بمن ازان نمیرسد
تا صد هزار خار نمی روید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست سوی نان نمیرسد

از چشمهٔ اهل حال یکیون رسیده اند | حافظ ز علم و فضل بگیون نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

زهی عجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزه دگان غمک زبار آید
بپیش شاه خیالش کشیدم ابرو چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار رخ خوبش همی پرد دل من | خیال انکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگرنه در کفم چوگان او رود سر من | ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد | گمان مبر که دران دل قرار باز آید
سرشک من بزند موج بر کنار چو جر | اگر میان دیم باکنار باز آید
چه جورها که کشید ند بلبلان ز خزان | بیوی انکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا ست ان حافظ
که هیچ سر و بدست نگار باز آید

بر سر بازان جانبازان منادی میکنند | بشنوید این بیدلان کوی جانان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که ایام شدست | رفت تا گیرد سر میخانه تا حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب | عقل و دانش برد و شد ایمن از وی نفنوید
هر گران تخم دهد حاصل بهاء جانش دهم | ور بود پوشیده و پنهان بدو زخ در دوید
و خبر از کرمه نیرزد تلخ و کار نکست ست | گر بیابد شن سوی خانه حافظ برید

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بهمین عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

عشقت نه سر سریست که از سر بدر رود | مهرت نه عارضیست که از جان بدر رود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر رود
درد ست عشق و درد که اندر علاج او | هر چند سعی بیش تمامی بتر شود
اول کسی منم که درین شهر بر شبی | فریاد من ز عشق بافلاک بر شود
در زانگ من سرشک فشانم بر بده رود | کشت عراق و فارس سیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیبتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ایمنم ز غمت گفت نی نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
عاشق سر از لحد بدر آرد بیای بوس | گر خاک بوسیای شما بی بسر شود

حافظ بیاد لعل لعلش اگر باده میخوری
بگذار تا کران که مدعیانرا خبر شود

اگر خدای گنهکار بیکسرد | زنین نیاله بنالد زمانه آه بگیرد

پیر مغان کرد گله پیش خرقت موطا
کی بگوید بخشد گهی بگناه بگیرد

گر تو ره روی زمین می سپری شیراخ
گر ماه بر فلک ارشوخی گناه بگیرد

تو چنگ لعنی آری و لی شوخ پیدا
گنه مهای تو فرد اکه داد خواه بگیرد

بشبی زشرم گنه من چنان بگریم زار
که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

گر وداع بگریم بدان مشابه که یار
بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ
کرامت زهره و یارا گه پیش شاه بگیرد

هر سو دای تو اندر سر سامی گردد
بین که اندر سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صعادت بر سر وی میگردد

گرچه بیداد و جفائی کند آن دلبر من
همچنان در پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصه هجران مهدای
بر تنم پیرهن صبر و قبا می گردد

در مصیبتی و نزاری تن بیچاره من
چون ملالیست که اکنشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیر گاهیست که بی برگ و نوا میگردد

چند گویم مرا ای دل زپی نفس و هوا
کین هوا نیست که دیعن خطا می گردد

بهوا دار بت ای سرو قد و لاله عذار
پس که آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل خطا جو مبار بر سر کوی تو مقیم
ورد مندست و بامید دوا می گردد

نیست غم هر نفس از دست فراغت فریاد
آه اگر ناله و زارم نرساند نبتو باد

چاکرم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
گر فراق تو بپایم نکبد اندیشه تو باد

روز تو شب غصه و خون میخورم و چون شب
چون روز دیدار تو دورم نکند بیشتر دولت دید

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای بسا شعله که من از دیده بیرون فکندم

از بن هر مژه صد قطره خون پیش شود
چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستعرق محنت شب و روز
تو از این بنده دل رفته بکلی مبراد

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد
وگر ز طالع خود بشکم هوس باشد

مرا بر آستان تو خوفهای عاشقان هست
که هر کجا شکر ستان بود مگس باشد

چه جاجت بتیغ تیز قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

از این هوس که مرا دست بخت کوتاه است
کیم بسر بلندی تو دست رس باشد

ره خلاص یکجا بشد آن غریق را
کو سیل محنت عشقش نه پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و یکبار
مرا ببیند و گوید کز این چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر سخن برد
باد بوی تو بیارد و قرار ما ببرد

هر کجا بود ولی چشم تو بردار ز ما هش
نه دل خسته و بیمار مرا تنگ ببرد

آمد و گرم ببرد آب رخ لعل چو بسیم
رز بر زر داد کسی کاه در این کالا برد

دل سنگین نرا لعل من آورد براه
سنگ را سیل نواند بلب دریا برد

دوش ذوق برم سلسله موی تو بست
پای دل خرد م شکر غم از جا برد

راه ما بر وی آن ترک کمان ابرو زد
رخنه ها بسیل آن سرو سهی بالا برد

جامم می دهد بار است بده زهران نمی‌ترسد
جام می لب جان بخش روان افزا بیار

جهت بیمار عاطل کش ار هوس بخشی
پیش تو می‌توان نهم هزار اندر بیار

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهسار زد
بدست زهت یارم در امید وصل یار زد

چو پرش صبح روشن شد که حال میر خواهد رسید
برآمد خنده خوشش بر غرور کاروان زد

الغارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
کره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح اندم نخون دل شستم دست
ز چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کله از مهر دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون بیرون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری کش بخلوت دل مکین شد
خدا و ندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

ازان ساعت که جام جم بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد می گساران زد

در آب و رنگ رخسارش چو خون خورد دلم زان رو
که لعل از خون دل آشامان بود در کان یاران زد

منش یاقوت و پیشم کاهدر کمند آرم
چو نقشش دست دادا ول قلم بر جان سپاران زد

نظر بر درج توفیق و یمن دولت شاهست
که فتحنامه این دفتر بنام نامجویاران زد

مظفر فرجناح ملکه و دولت دین و منصور
که جود و دیو بخش بنده برابر بهاران زد

ز تیغ تیز آفتابش طلوع آن روز بد خشید
که چون خورشید لعلش سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر ملک ابد بخوان از لطف حق ای دل
که رخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

بیا کاریت منصوبه پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بهر دو ماه رسید

جهان بحمت ابدی نظیر نقاب لذت خفت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپیده دم چو صبا بوی زلف جانان کرد
چمن ز لطف هوا گنبد جنان گردید

هزار نکته دلکش بچمن نثار کند
افق ز رنگ شفق نقش بوستان بندد

سپهر دور خوش اکنون ز خنده ما ماند
جهان ز بانگ دل افتون ز نعره ما رسید

ز قاطعان طریق این زمان شنو مژده
فتوح دل ز خوانش کرم ز راه رسید

عزیز مصر بر غم برادران غیور
ز قعر چاه بر آمد و بر اوج جاه رسید

بگیات صوتی دجال شکل ملحدکش
بگو بشو ز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چسان سرم ز دین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

رشوق روی تو شاها بدین پریشانی
بجان رسید که آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ بیار گاه قبول
ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید

داد گر ز افلک چوگان طرب ما یاد
دشمن دل سیاه تو غرقه خون چو لاله باد

در وه کاخ رفعت را ز نور اعتماد
راه روان و هم را راه هزار ساله باد

زلف عنبر بار حمت چشم چراغ عالمت
جان نسیم دولتش و رنگش گلاله باد

ای مه چرخ معدلت نور جمال عالمی
باده صاف دلکشت در قدح پیاله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از نسیم آن همدم آه و ناله باد

ز طبق سپهر دان قرص سیم و زر که هست
از لب جوی حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر کی من همدم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفیت حواله باد

حافظ تو درین غزل صحبت شکر می‌برد
لطف عمیم پرورت شاهد این مقاله باد

خوای چنگ بدان سان زند مسلمای صبح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

بشیر شهر کز زین پر کشد در روی
به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

پرنیم داغ سیه شب بازرین مال
درین منقرنس زنگار رنگ کاشیان گیرد

بهار گاه چمن رو که خوش تماشا ست
چو لاله کاسه بزرین وار غوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

به حالتست که گل در بحر غاید رخ
چه غلغلست که در مرغ صبح خون گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرضه جهان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبح
که خود ز شعشعه نور کحل جان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صور
خود ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

من اندران که دم گیتی این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چرا بعهد تو دست سپهر دایره شکل
چو نقطه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نکشاید بکس مرا آن به
که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز خود نخروش
شبش زبانه مقراض در زبان گیرد

نگهبان ساقی مهروی من گر از سر مهر
پیام می آورد از یار در پیش جامی

نوای بلبل ما را اگر کشد طناب
بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

درین حدیقه بخلقت سزد دمی با صبح
گهی موافق رندی گهی مخالف زاهد

که بوی خون دلی از کلاه گوشه او
ز روضه ارم بنکهت بر جنان گیرد

اسکندری

اسکندری که مقیم حریم اوچون حضر
ز قصب تیغ خنگ دشمن عمر جاودان گیرد

جمال مهر ز تأیید شیخ بوالاسحق
که ملک در قدرش زیب پوستان گیرد

کهی گیرد فلک سروری عروج کند
نخست پایه او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود شاه کز دشمن
بزرق تیغ تو آتش جهود زبان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بیزر چرخ بر د حمله چون کمان گیرد

عدو شکاری اگر شرم رای انور او
بجای خود از آرزاه قصر وان گیرد

ولایم مظفر دهاری که هر که بنده دولت
ز وضع قدر کمر بندگی تو ان گیرد

رسد بزرح عطارد ز هزار تیغیت
چو فکرت صفت امر کنند کان گیرد

مدام ورپی طعنت بر جود و عدوت
سماک رامح ایران روز شب بیان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد بمندزه
کمینه پایگی خویش اوج کهکشان گیرد

سلامتی که گشیدی سعادتی دولت
که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

از امتحان تو ایام را غرض امنیت
که از صفای ریاضت دولت نشان گیرد

وگرنه پایه منصف ازان بلند ترست
که روزگار بروحرف امتحان گیرد

ولیر در خود انکس بود که در همه حال
ز خلق بنگرد و انکه طریق آن گیرد

مذاق جانش نطقی نغمه شود و اهین
هزار انکه شکر شکر بود دهان گیرد

زعسر بر نخورد انکس که در جمیع صفات
بخویش بنگرد و انکه طریق آن گیرد

چو جنگ جای بمیدان بجامه آرد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رسد ز اهمد نصاب
که مشتری نقره مقام اندر آغوان گیرد

شکر کمال علاوت پس از ریاضت یافت
بخیبت در شکن تیک از ان بجان گیرد

ولی تا صبح دم کوس رحیلش می‌زنند بانگ
چنان پندارم کز خواب نوشین بادپیمایی

وصای شب که گذارد در فتح سیاهی بر سپاه روز
دمد از کوه کافوری نسیم و چشمه نوشین

چو چشمم بود همواره بر آن راه تا بود
که محملهای جانان قافله‌سالار کی گیرد

اگرچه حصن تو کس را ز هیچ در نگشاد
تو شادباش که گنج تو را ز جان بگشاد

اگرچه دولت این خاندان ز دولت اوست
خواش از زن و فرزند و خانمان کرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه ایست که در کارانش جان کرد

سر ملک سخن حافظ از آن مردم
بذوالفقار سخن عرصه بیان کرد

تنم ز رنج فراوان نیاساید
دلم ز اندوه بی‌حد همی بفرساید

بخار حسرت خون میشود ز دل ببرم
ز دیدگان نم باران غم فرو آید

دو چشم من ز غم من زرد و دیده تنها
از آن بخون دل از راه سینه آید

که گر ببیند و بر خواند روی من روزی
بچشم اوج من زرد رنگ ننماید

زمانه بد و هر جا که فتنه‌ای باشد
چو نو عروس که در چشم من بیاراید

زمانه خود بر بود از من آنچه بود مرا
دیگر محبت جانان که در همی باید

چرا نگریم و چشمم چرا نخاراند جان
چگونه نم نشود دیده و غم نیفزاید

فلک چو شادی من دید رای من نگرد
کنون که می دهدم غم همی نپیماید

چو دوستان من از من گرفت بیداری
چگونه دشمن من بر تنم بخت باید

اگر نه غم دگویند نیست جای عجب
وگر نه غم دگویند ترا غمی ناید

غمی نباشد از آنکه خدای عزوجل
دمی نه بندد و تا دیگری نگشاید

گفتم که غلط کردی تدبیر تو این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که ببین خط غلط بر تو نبشتند
گفتا قلم از آن بود که بر لوح چنین بود

گفتم که مرین بدت افکندند از روز
گفتا که مرا بخت بدخویش مرین بود

گفتم ز من ای ماه چه بهتر بریدی
گفتا که فلک بهر من بدسیر کین بود

گفتم که بسی جام مرا باز بر فتح
گفتا که شعار در فتح بارنشین بود

گفتم که تو را عمر چرا باز بریدند
گفتا که فلانی بکنم عمر همین بود

گفتم که نوشت سفرت بود خوش باد
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که حافظ چه موجب شده دور
گفتا که همه وقت مرا عیدین بود

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دولت خوش و جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن بشکسته گفتی با حریفان
خدا ازین معما پرده برداد

بروی من زن ار نه غر کلابه
که خواب آلوده یارم ای عجب بیدار

چه روبه بود این که زور آورد به مکر
که می را نشکند جز هم مست و هوشیار

ازین افسون که ساقی در می افکند
حریفا تا سر ما زو نه دستار

سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

خرد جز هیچ نقد کاینات نیست
پس هیچ پیش عقل کیمیا گیر

بیا و اهل حال را دریاب یکدم
بلطف اندک و مستی بسیار

بهت چین عذری و دین بیاشد
دل نبندد وی عیب ننهد و ببیند عیار

هست چینی عدوی دین مارا | خداوندا دل مودینم نگه دار
بمستوران مگو اسرار مستی | حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بجمعین رأیت منصور شاهی | علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا از آفاتش نگه دار

گر بود عمر بمیخانه زسر باز کنم | بیخ از خدمت رندان نکنم کار دگر
فرصت آن دوز نگه باید و دیوانه کنم | تا زغم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدایا کسبی | کز برم جوهر خود بخرید دار دگر
یار اگر رفت بحق صحبت دیرین نشناخت | عاشقش بنده کز روم من زیاد کار دگر
گر مسلمان شود دلدار پرچم کبود | هم بدست آورمش باز بپرسکار دگر
عاقبت میطلبد خاطرم ار بگذارند | غمزه شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
زار بربسته ما بین کمر سنان کشتند | هر زمان با دو فنی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک در ساعت | کندم قصد دل ریشش بازار دگر

بلذکویم زدرین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت بشود دل بدست آر | ای سرشکم دیده باز آی بدامان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر رخت من | چند گل در سر کنی ای بی خبر بشنو زمن غم مخور
ناامید از لطف نبود هست امید اکر و قفت نیست | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها کند خار مغیلان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
گر چه راه بس خطرناک است و مقصد بس عزیز | حافظا در کوی عشقش ترک جان کن یکدمی
ایمن از راهزن دشت و ز دزدان غم مخور

حافظا در کوی فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنمای و بوی خود ز من از بند ببر | خوی من سوخت سگان ره کو باد ببر
تا بجوی دیگر دل دیده بطوفان بلا | کو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر
دولت پیر مغان باد که با ما سهل است | ذکری کو برود نام من از یاد ببر
زلف چون عنبر خامش که بجوید همه جا | ای دل غم طمع این سخن از یاد ببر
دوش میگفت بتر کان سیه کشته مرا | یارب از خاطر شان اندیشهٔ بیداد ببر
سینه گو شعلهٔ آتش کده پارسیان گیرد | دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی نابرده در این راه بجایی نرسید | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
روز درگم نفسی وعدهٔ دیدار بده | تا دگر هم نفسی وعدهٔ دیدار ببرد

حافظ این خرقه پشمین بتوانی بفروخت
بروانه دکه ارزش این دلق بخرید ببرد

ای پسا بکنی از افلاک و زیا بنشینی | ببرانده و دل مرده و دلدار بیار
بگذر از روح قدس از پی من یار بگو | نامهٔ خوش خبر از زلف نگونسار بیار

گر دوی از ره گذر دولت بیدار ما بود ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
هر سر اشکی که از دیده فرو میچکد در هر قطره صد گونه گهر یار کجاست
هر دمی از هجر آن دلبر عیار بلا بر دلم از غصه هزار آه و فغان و واویلا
نه محرم دل نه همدم جان نه مونس نه غمخوار که گوید حال دل با یار که گوید حال دل با یار
بوی خوش تو هر که ز خاک رهت بیخت بر فرق فرقدان و مه و مهر و تاج و تخت
روی نیاز ما و در روزگار ما و آستان یار ما و سر انتظار ما
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت مطرب بساز راه عراق و نوا بگیر
شکر آنرا که تو در عشرت و شادی و فراغ چون حافظ بگذرانی شب و روز
کام جان تلخ شد از هجر که کردم با دوست عشوه زان لب شکرین خنده بما یار چه کرد
دلق حافظ بجوار رندی خویش نگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر
در خمیخانه نظر باد دل خویشم خنک است زاهد و عجب و نماز و غزل خوانی بمن آر
در غریبی و فراق غم دل پر سندم ساغری زان لب شیرین شکرخا بمن آر
مشک از ابهام چین می دوسد از بهر خدا وز گریبان نسترن رونق جانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یار و دیوان و قدح حافظ و مانی بمن آر
قلب سیه حاصل ما بازنمان اکسیر گر مینه از خاک در دوست نیابی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش بخلوتگه راز
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
ای دوم از فروغ رخت لاله زار عمر بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا بر نقطه دهان تو نبود مدار عمر

از دیده گر شبی تو بدامان چکد دوست گو بر فروز تا همه شب اختر شمار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار هنوز دراق که نهند در شمار عمر
از هر طرف ز خیل هوا دار فتنه است زان رو عنان کشیده دو اند سوار عمر
این یکدو دم که صحبت دیدار ممکنست دریاب کار ما که نپاید بکار عمر
تا کی می صبوح و شکار خواب بامداد بیدار کردمان که گذشت اختیار عمر
وی در کنار بود و نظر سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از کنار عمر
حافظ غم کهوی کر بر سنگ و جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر
عیدست و اخر گل و یاران در انتظار ساقی بروی سنبله بین ماه و می بیار
دل بر کرفت بودم از ایام گل ولی کاری بکرد همت رندان روزه دار
دل در جهان مبند و ز دست سؤال کن از فیض جام و قصه جمشید کامکار
چون نقد جان بدست ندارم شراب کو کان نیز کرشمه ساقی کمم نشد
خوش وقت خرم و خوش خرمی که وی گریم یارب ز چشم زخم زمانه نگاه دار
می نوش بشر بنده نواز یی و کرد و باد یاد مرتع تو این و ترنشا بهوار
زاهد کرم پوشی عفو کریم تست بر قلب ما بخش که نقد است کم عیار
کر ظلمت شد سحور چه نقصان بروح تست ای کی شهد روزه زدگان طالبان یار
ترسم کر روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقه رندان شراب خوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز هم برفت
ناچار باده نوش کز او رفت رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر بدو دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندت لعل نوشین است
سخن بکوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

بسان بحر و رمت سهل و محتشم است
ز اهل دولت این محتشم دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
او و وظیفهٔ زاد سفر دریغ مدار

چو دل ز غیر طلب میکنی سخن این است
که در هوای سخن نیشکر دریغ مدار

غبار غم بر رود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازان ره گذر دریغ مدار

روی بنما و مرا کو که جان و دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان کودر گیر

در لب تشنهٔ شیرین و مده آب دریغ
بر کشتهٔ خویش ای و ز خاکش بر گیر

ترک درویش مکن اهبوط سیم و زرش
دزدت بستم ثمار اشک خرش از زر گیر

چنگ بنواز و بساز از بهر عود مثال
آتشم عشق و دلم عود تنم مجمر گیر

در سماع آی و زر خرقه بیانداز بر رقص
ور نه در گوشه او و خرقه قدح در سر گیر

صوفی بر کش زسر و بده صافی درکش
سیم در باز و برز سیمبری در بر گیر

دوست گر یار شود خلق جهان دشمن باش
بخت اگر یار شود روی زمین بشکر گیر

میل مکن رفتن ای دوست دمی با ما باش
برلب جوی و لب سبزه نشین ساغر گیر

رفته گیرا ز بر هم ز آتش دل چشم
گوته ام ز و دلم خشک و کنارم پر گیر

فال ازین بیت بگیر و بکن ای حافظ
کاین مجلسم در ترک بنشین بر گیر

دیگر ز شاخ سروسی بیل صبور
بلبل نکند که چشم بیاز روی گل مرو

ای گل بشکر آنکه تویی یار دلبرین
با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور

از دوست غیبت تو شکایت میکنم
تا دشمنت چنین ندهد لذت حضور

زاهد اگر بکوی تو قسمت امیدوار
مارا شراب خانه قسمت ز یار خور

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه و رشی
کو پیر تا کو باده مخور کو حدیث حور

گر دیگران بعیش و مراد اند چه غمی
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

شب قدر است و طی کن نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من ار رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر و الزجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان ازین تطاول آه ازین زهر

برآ ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک میبینم شب هجر

وفا خواهی جفا کش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نو مسلمان جوانان تمتعی ببرید
بر کسی که عمر ست مرگ عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بهوست
که آن متاع قلیلست و این بهای کثیر

مبشر خوش و رودی بیار تا بدهم
که در و خویش بگویم بمژده گانی سیم و زیر

بدان سرم که تو خوشم می دوکنا نکنم | اگر موافق تدبیر میرود تقدیر
بوقت توبه بشد دم قدح شکست صدبار | بروز گار شکستم ساقی تمی کند تقصیر
سی سیمبر لاله رخ سروقد مشکین موی | چنین بلبل شکر خا مرا بحجت صغیر و کبر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می لعل | که نقش حال نگارم نمیرود ز ضمیر
مگو بحسبت که خود کمن ز زلف او ای دل | که می کشند درین حلقه باز دیگر
بیار ساقیا قوت فیض روح بخش | مسود کو کرم صنع به بین و بپذیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون خسته از بختر
چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست | که شعر حافظ ما به ز نظم تخت طهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خونابی کن مرا دل زار آخر
منم یارب که از جانان زلعلش نیم بوسی نیم جانی | دعای مجلسم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دینی و عقبی بمن بخشید و خوشحالم | بگویم قول چنگ آمد بسم زلف یار آخر
چو با دلخواه من دوران رود دوران بخشایش | نگفت بوتشبز دار و خود تحمی بکار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد ز یاد ما | چنوک کلک مشکین تو نقشی می نگار آخر
سولا در ملک خوبی تا نیاید هیچ کس حافظ | دم از محبت شیرین نخواهد زد بیار آخر

بقی چون نامه انوری همی جهل تحمل پیش گیرد
تو نکویی ما بیم تا خط نظر شرم دار آخر

ساقیا مایهٔ شراب بیار | یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی مے | کوست درمان بشیخ و شاب بیار
آفتاب و ماه باده و جام | درمیان مه آفتاب بیار
می کند عقل سرکشی تمام | قید کن از لف چون طناب بیار
بزن این آتش مرا تا مے | یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بباش دی رو | بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غلغل بلبل ار نماند بغم | قلقل شیشهٔ شراب بیار
غم دوران بخمر کار رفت بیار | نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | داروی کوست بهر خواب بیار
گر چه مستم دوسه جام دیگر | تا بگویم شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده
کر سوابت کرخداب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار | دلبر ماهچهر گل رخسار
دل ببرده بغمزه ریبی | از بر ای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت | در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف اگر بباد دهی | نبود مشک ختن در و مقدار
بی وفایی مکن و سیر مشو | یوفا کوش ای بت عیار
گاه گاهم ببوسه بنواز | تا بکی گریهٔ بزعم هر خوار
حافظ او رومند حیرانست | بندهٔ همت بلند و دینار

منم که دیده بدیدار دوست کرده نیاز
بشکر کوشه ای کارساز بنده نواز

بیا که قصد جانم بلا کوشه ز غبب رخشنای
که ناگهان بدر آید ز کوشه ای غمساز

بیک دو قطره که ایثار کوی او نکنی
ب کوی رخ دولت کنی ز شمه نماز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت مشاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سحر بین چه طرف بندم
چو سر دولت و بین باغ نیست محرم راز

بهیچ در نرود هم بعذر این حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر گه ز بخت خود خواستم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق صفا کشته بادمم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق بغم دار دار نشیب و فراز

غرض ز گشت صنوبر و نرگس چیست
جمال دولت محمود و رای حسن ایاز

من آن نیم که ازین عشق بند بگسلم از
دگر چو حسن تو دارم عشق غیر مستغنی است باز

باین سپاهان که مجلس منورست بدوست
کرشمه چو شمع دلهای رسد بسوز و گداز

بنیم بوسه دعائی بگیر از اهل دلی
که دید دشمنت از خیم و جان بدارد باز

ملامتی که بروی حسن آورد غمیم تو
ز ارشک پرس حکایت کن من غم خواز

درین مقام مجازی بجست پیاله گیر
درین طریقه بازیچه نیست عشق مباز

فکنده دام ز تزویر و شعبده حافظ
نه ای بابا که فریب از خاطر شیراز

خوش آن شبی که دران مجلس کشند و نازند
کنی تو ناز بخوبی و من کشم بنیاز

چو غنچه سر دروشش نهان نماند
دل مرا گنیم مباشت محرم راز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می جستم ز عیب دراز

چه فتنه بود که مشاطه بلا انگیخت
که گرد عارض شوخش نهفت سنبل سر مه ناز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه خلعتها که ز دستم بر دو دل از سر سوز
بنور شمع وصال تو دود شبان دراز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب
اسیر عشق ندارد غم از نشیب و فراز

اگرچه مست عشقم طرب کرد و لی
من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

غبار خاطر ما چشم جم کور کند
نوح غلامگه ندای حافظ بسوز و بساز

براه میکده عشاق راست در نگ و ناز
همان نیاز که حاج راست براه حجاز

نسیم هجر تو چشم از جهانیان میدزدد
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

سبب بمقدم گل راح روح می گردد
هزار رحمت حق باد بر چنین هنگام

دلا ز هجر مکن نالهٔ ز انکه در عالم
غمت بشادی خاروگل و نشیب و فراز

دو نا شدم چو کمان از غم و نمی گویم
هنوز بر سر کمان ابروان تیر انداز

روندگان طریقت ره بلا پویند
گر نیک بهست برایشان در بیداد باز

ز شوق مجلس آن مه چو مرکبی حافظ
گرست چشم بسوز ند پای دار و بساز

عروس گل بکرا آید بزم گلشن باز
بگوست بلبل خوش گو بزیر و بم آواز

غزلیات

غزل

غریب نیست ز مشک اری ار بود غماز
ترا چه غم چو نسیم سحر بود دمساز

بر آستان تو گر اندر ازل نسبود راز
نزین زمان من و شوق و دیده و دل و ناز

بهیچ کس نرسم بعد ازین ز خود نه ز تو
بهیچ در نروم دیگر از در تو نیاز

غم حبیب مسافر بود حبیب غم است
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم
زانشکه پرس حکایت که من خیم غماز

یکست صعب و سهل در طریق حافظ را
که مرغ را چه تفاوت بود دشت و نشیب و فراز

غزل

درآ که در دل خسته توان درآمیزد
بیا که در تن مرده روان درآمیزد

بیا که فرقت تو چشم من چنان دریست
که فتح باب وصالت کمان درآمیزد

غمی که چون سپه زنگ دل بخون گرفت
که حیل شادی روم رخت زدآمید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

جهان مثل که شب آبستن است دور از تو
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که قبل مطبوع خاطر حافظ
بجوی کامش وصل تو می سراید باز

غزل

ای سرو قامتی که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت مبارکت که در ازل
بر چهره اید بر قد سروت قبای ناز

از گوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود کو بر آتش سوزان بسوزدم

بر طرهٔ رقیب بگردد دعای من
چون زار اگر بر بند مراد در دمان کند

پروانه را نشاید پرسوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بسوز کو زان

دل که از طواف کعبه کویت وقوف یافت
هر دم بجان دیده چه جایست و صد چنین

صوفی گر این تو تو بر زمی گرد جاده دوش
بشناخت عهد چون در میخانه دیر باز

چون باده مست بر سر خم رفت کفت زمان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

غزل

بر نیاید از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت در دعا خامم هنوز

روز اول رفت و جز دود و حدیثی زین نبود
تا چه خواهد شد از این سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم بشبی موی ترا مشک ختن
میتراود هر نفس بوی خطا خامم هنوز

ساقیا بگذر عدوده زان آب آتش گون کزمن
در میان جگران عشق او خامم هنوز

نام رفتست و ننگی بر لب جانان بسهو
اهل دل ابوی جانا می آمیزانامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میسزد چون سایه هر دم بر در و بامم

در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بجانان هم بدادم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

غزل

حال خویش دلان که گوید باز
وز فلک خون جگر که جوید باز

خرمش آن نبی پرستان باد
ترکس مست اگر بروید باز

جز فلاطون غم نشین شرابی
ترکمت بماکه گوید باز

هر که چون لاله کوسه گردان شد
زین عدف وی بجوی نشوید باز

بس گدر چهره بچنگ گفت سخن — برش سوی تا بمو بد یار
بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساقوی از لبش بجوید یار

گر ز هیبت الحرام غم خاطر
گر تو اندیشه بجوید یار

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز — پیشتر از انکه شود کاسه سر خاک انداز
غیبت منزل ما وادی خاموشانست — حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست — بر رخ ما نظر آیینه پاک انداز
بیسبز تو ای سرو که چون خاک شوم — نازا ز سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز زنار سر زلف تو بخست — از لب خود سقا خانه تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که چنانی نکنند — آتشی از جگر جام در افلاک انداز
غل و زنگار ز دل ها بمی صاف بشوی — پاک شو آنگه پس دیده بر آن پاک انداز
یار ب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید — دود آهیش در آیینه ادراک انداز

حوالی ملک ز نکهت او جامه قبا کن حافظ
تا کی خود را ز بوی غیبت جان ناک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — خلاف وعده و قتال و وضع آمیزش
فتنه‌ای پرسش چاکنه ره بر دیان بازار — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
دو شنه عشق مرا مدعی که چیست بگو — بجز پیاله و چنگم نبود تا سحر
تیز و خشم تو بدر گاه بردم جانا — که بجز ولای تو نامیت هیچ وقت آویز
غلام آن سیه چشمم که آتش افکند — نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز

بیا که قاعده مینا نهاد و بوی شراب — که در مقام رضا باش و زر مخواه بگریز
مباش غره بهار و نوی خود که در کمین است — ز غرقه بیاد شاه حکم انگیز
پیاله گر نگرفتم بنده تا سحر گه شنبه — بمی دلم بدرم هتول و روزه بستیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیاد گشتگان نامور شبانه شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا که مشرب و رامکن ای صبا منعی — که گفته اند که کوی خراب آباد انداز
ز کوی میکده برگشته ام زباده مخور — مراد گر ز کرم باره صواب انداز
بیار ارغوان می کز رنگ و مشک بوی می — شرار رشک و حسد در دل کلاب انداز
اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بحال دل برگشته خراب انداز
بنیم شب که رت آفتاب می تابید — ز روی انجمن گل چهره ز رنقاب انداز
مرا که روز و فاتم خاک میپسند — مرا بمیکده برد رخم شراب انداز

ز بحر و زر چو حافظ جان برسیده دولت
بسوی دیو محن نادرک شتاب انداز

ای صبا گر بگذری بر ساحل وادی سلم — بوسه زن بر خاک وادی و بمی کن سلام
منزل لیلی که باد ش هر دم از ما صد سلام — پرصدای ساربانان بیابان و جرس
همچو حافظ بوس انگشتری بر عرضه دار — گر ز واقف سوی خیمه ای مهربان وقت عرس
من که قول ناصحان خواندی قبول رای زن — کو بمی دیدم از جهان گر تا بحشر نیندیس
عشرت شبگیر کن چون نیک بنگری شهر عشق — شب رو انرا منزلیست با بیابانی عرس

پادشاهی کار یاری نیست با دل یار ساز
ورنه کوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل بغربت می‌سپارد جانت از چشم مدار
گرد همشیران نداد اختیار خود بکس

گلرخان در شکرستان کامرانی میکنند
وز مگس خود دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان خلق دوست
از غیب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا نزاکت که احوال ما پرس
بیگانه‌وار گو قصه و هیچ آشنا پرس

ز الطاف که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا پرس

من و شوق سوز عشق تو و نام نیک خویش
از شمع پرس قصه زیاد صبا پرس

هیچ تنگی ز عالم درویشش نبود
انکس که با تو گفت که درویش را پرس

از خرقه پوش صومعه نقد و فا مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا پرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا پرس

در دفتر طبیب خود اسباب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا پرس

حافظ رسید موسم گل معرفت بکوی
و ز باب نقد عمر و ز خون جگر ابرس

دام از زلف نسیمت گل خندان که پرس
کو بخون تو شوه‌ام بی‌سر و سامان که پرس

کس نمیدید وفا ترک دل و دین مکند
که چنانم من ازین کرده پشیمان که پرس

بیدلی چرعه که از کف ننهد تا نخورد
زمهد از ما بسلامت بگذر کین مایل

زمهد از ما بسلامت بگذر کین مایل
کوشه گیری ملالت نبود هم بود و بس

کوشه گیری ملالت نبود هم بود و بس
عشوه میکند آن نرگس فتان که پرس

گفت و گوات در پس ره که بانگ زد
هر کس عربده بین که چنین آن که پرس

گفتم از کوی تو کی سورت حال پرسم
گفت تا من نروم کس نشناسد از خم چوگان که مگو

لطفش همه با خلق بگفتا و لبش خند
حافظ این قصه دراز است بقرآن که پرس

ز درد عشق کشیده‌ام که پرس
ز هجران چشیده‌ام که پرس

کشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که پرس

از چنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که پرس

من بکوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که پرس

سوی من لب چو می‌گزی که مگو
لب لعل گشیده‌ام که پرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
بجفای کشیده‌ام که پرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که پرس

دلا رفیق سفر جست نیک خواهت بس
نسیم دوست شمیر از نیک راهت بس

گر از منزل جانان سفر نمیکن دروغ
که سیر معنوی و گنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
زده روان سفر کرده عذر خواهت بس

بعهد میکده بنشین و مستوفی نوش
که این قدر ز جهان کسب و مال و جاهت بس

و گر کمین بکشد بد عدو بکشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

فلک بدوم نادان و بد نهاد مرا
تو اهل فضل و دانش همین گناهت بس

بزادی مطلب کار بر خود آسان کن
که ریشه در لعل و جو چو ماهت بس

بیچ وزد و کرنیت عادت حافظ
و عاشق پیشه و درس مسجد حکایت بس

بمنت دگران خوش کن و زود برجهان
رضای یار فرو ان غم پناه غایت بس

کلاه داری و گلشن جهان نمی ارزد
بدین چنین سایه آن سرو روان نمی ارزد

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد
از آن کمان جهان طرف کران نمی ارزد

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما کریم و که او بی مغان نمی ارزد

بنیش بر لب جوی و گذری عمر ببین
این اشارت ز جهان گذران نمی ارزد

نقد بازار جهان بنگر و او را جهان
گر شمارا نه بس این سود و زیان نمی ارزد

یار بما ست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت این مونس جان ما را

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
گر سر کوی تو از کون و مکان نمی ارزد

حافظ از ضرب تست کلی الصفت
طبع چون آب و نغمهای روان نمی ارزد

ای دل غلام شاه جهان باش شاه باش
پیوسته در حمایت لطف الله باش

آنرا که دولتی علی نیست کافوست
کو زاهد زمانه و کو شیخ راه باش

از خارجی مترس که یک جو نمی خرم
کو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

مردند اشناس که تقوی طلب کنند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

امروز زندگانی تو بیاست علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

حافظ طریق بنده گی شاه پیشه کن
و انگاه در طریق چو مردان راه باش

الخ

اگر نه طبع شعر دلت پیشه باش
غلیف جره و کرمانه کلستان باش

شکیج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش

کرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر عیست
بیا و تو کل این بار حمل نوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدا را تو ترا کن چو او سلطان باش

و یکر بعید عرم تیغ بر کشی نه نهان
و ز آه و ناله دل من کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی گیب زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین فندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازست
بیشیوه تلطف از آن و دران باش

خموش حافظ و از جور یار نا له مکن
نزاکه کفت که در روی خوب خیران باش

ای بر شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از نغشه یاقوت شکر خای تو خوش

همچو نگارک طرای ست و وجود تو لطیف
همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش

شیوه و شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابرو ی تو زیبا قد بالای تو خوش

هم کلستان جمالم ز تو پر نقش و نگار
هم شمشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش قدت تو بمیرم که بدان بیماری
می کند در دو سرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق گر از سیل بلا بیست گزند
کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان بلا کر چه ز هر سو خطرست
میرود حافظ شیدای دل شیدای تو خوش

کر بسیل همه آفت کل شد یا رش
چون بعد انه نیکه چون شوه کند زوکارش

دلبران همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جامی آنست که خوبان همه دوری نوشند
زین تعابن که درو شکنند بازارش

بدیل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این محاقول بقول العقیله در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر بکاهت خدایا بسلامت دارش

ای که بر کوچه معشوقه ما می گذری
بر خدر باش که سرها شکنند دیوارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاده ای دل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
بر تو کس راه نبرد در حرم دیدارش

صوفی سرخوش ازین دست بکوبی گردد
بدو جام دگر اشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خو کرده بود
ناز پرورد وصالست هجر آزارش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
مارا دو سه ساغر بده کو رمضان باش

درخرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و غلغله در زندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حضرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بجهان مهر و وفا نیست

ما بر درش از غلغله چون ناری ننشینیم
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می کندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
بهوی گل نفسی همدم صبا می باش

ز کوی یار میاسای یک نفس حافظ
که گرد ره بنسیم سحر بما برسانی

کرامت سر سلامت نگاه دار و برو
که هر که خدمت جانان کند شرف یابد

چو هر سالک نشست از طلب نیاسود
بسوزش نرسد هیچ خامی تا نپزد

چو گنج گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بسخاوت گشاده دست بزی

وفا مجوی ز کیتی و گر نمی شنوی
پیام حافظ سیمین ذقن بیاد آور

مرید طاعت بیکران مشو حافظ
ولی معاشر رندان گهی گهی باش

با جان پاک و خرد جفت و فا نیکو نیست
بر سیف ابر جوان بر سبل باید بود

ای دل اندر بند زلفش از پریشان حالی
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل باید کرد

با چنین نافه و خوش باد و خط مشکین دام
هر که روی سیمین و جعد سنبل باید کرد

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل باید کرد

نکته بر تقوی و دانش در طریقت کافرست
راه رو گر صد هنر دارد توکل باید کرد

نازنینان نزکی تر کانه دل میبرند
این دل شوریده تا آن جعد کاکل باید کرد

سایه ابر و گوش ساغر تقلل تا نیکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل باید کرد

گفت حافظ تا شنوده باد بی او آرزوست
عاشق مسکین چرا چندین تحمل باید کرد

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز کات باد او سعد نحوست الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفر آباد و مصلی
صبا آمیزشی دارد شمالش

بشیر از آی و فیض روح قدسی | بگو آن از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول مستم | چه داری آگهی چونست حالش
کزان نام قند مصری برد آنجا | کز شیر بیان مذاق نداند انفعالش
مکن بیدل از این خوانم خدایا | که دارم عشرت خوش با جمالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
بکردی شکر ایام وصالش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت شیرین لب سیمین بنا گوش
نگاری چابکی شنگی کله دار | طرازی مهوشی ترک قبا پوش
ز تاب آتش سوزان عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | کزش همچون قبا گیرم در آغوش
نمیرنجم ز جور او که دایم | نیاید گل کسی را نیش و هم نوش
اگر پوسیده کرد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
سر اندازی کن اندر پایش ای دل | که سر در پای او بهتر که بر دوش
دل و دینم ل و زیخم ببردست | برود دشش برود دشش برود دش

دولتی تو دوای نیست حافظ
لبه بوش لب بوش لب بوش

دلم رمیده شد و غالبم من در دویش | که آن شکاری سرکشه رایه ایدیش
خیال جوهله بحر می پرم بهیهات | چهاست در پر این قطره مجال اندیش
نیازم آن مژه شوخ عافیت کش را | که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ای آنکه طبیبان ز درمان بخون میچکد | گرم بچاره دستی نهند بر دل ریش
بگوی میکده کریان ز سنگدلی مردم | چرا که نرم نمی آیدم ز ماسل خویش
نه غم خفر جاند و نه صلاح بسکند | نفع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بندهٔ کلوا ز دوستان مکن اهمال | که شرط باشد شکایت از کرم خویش

بان مگر نرسد دست هر گدا حافظ
جز نیکبخت آور زنج قارون پیش

دوش بمن گفت پنهان کاروانی پیر خموش | گر نشنیدی پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کار دنیا گز روی طبع | سخت میگیر دجهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم زد و جامی کز فروغش بر فلک | زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
گوش کن پندای پسر و نبهره دنیا مخور | گفتمت چون در حدیث گرتوانی دار گوش
با دل خویش لب خندان بیاور همچو جام | تی گرت زمی رسد چون چنگ آنی در خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از کثرت و شد | زانکه این جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بیابانی که در وی شیر ره گم میکند | بانگ آبی همچو آب زندگانی دار هوش

سایه تا می وه که لذت بهای حافظ فهم کرد
اصت صلاح و ان جرم بخش و عیب پوشش

در عهد پادشاه خطا بخش و جرم پوش | صوفی نگفت صومعه پایی خم نشست
صوفی بگرد باده کش شد و حافظ پیاله نوش | تا دید محتسب که سبوهی شکست دوش
اهل صلاح و زهد ملامت همی کنند | گردد هلال صبحدم از نی فروش

گفتا دگر نگفتنت سخن گرچه محرمی — در کش زبان و پرده نگه دار و می بنوش
پیمانهٔ بهار می رسد و دیر می کشد — فکری بکن که تا چون دل آمد ز غم بجوش
عشرت و مفلسی و جوانی و توبه بهار — عذرم بنه که چون دهد این چار عذر پوش
تا چند چون چراغ زبان آوری کنی — پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی کمینهٔ تو — ما دیده هیچ دیده و دلشین هیچ کوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک سرخ پرنده پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعت می دلیر و نبوش
سئوال ما که اهل نظر بر کنار می رفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خموش
بصوت چنگ بگویم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
زکوی میکده دوشش بدوش میبردند — زمام خایه که سجاده می کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بعشق مباهات و رهنمم منروش
محل نور تجلیست رای انور شاه — چو رتب اولی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز و مدح مگیر — گدای کوشهٔ نشینی تو حافظا مخروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای کوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاوردی که خوان نعمت یکرنگ آسمان دارد — بلعب زهره چنگی و بمی خورشید رقاصش

سحاب رحمت بر روی ما گشاد نقاب — که ما بدرد کشان ریختیم باده ناب
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چو غنچه با دل تنگی گرت نشیند گره — گشاده رو چو گل باش کاین چمن چند است
مشو ز موج حوادث چو خس کنار طلب — که بحر بر گهر پاک بی خبر داد است
بدان مقام رسید آدمی ز خاک مذلت — که جای او همه بالای هفت گنبد هفت است
مرو بخانه اهل طرب که همچو صبا — مدام بر در ایشان پیاده و دلشاد است
مباش غره که در راه عشق غیر از عشق — هر آن متاع که بینی نه قابل خریداست
مکن بچشم حقارت نگاه بر حافظ — که او مقیم سر کوی و حلقه بگوش است

سحاب رحمت بر روی ما گشاد نقاب — که ما بدرد کشان ریختیم باده ناب
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چو غنچه با دل تنگی گرت نشیند گره — گشاده رو چو گل باش کاین چمن چند است
مشو ز موج حوادث چو خس کنار طلب — که بحر بر گهر پاک بی خبر داد است
بدان مقام رسید آدمی ز خاک مذلت — که جای او همه بالای هفت گنبد هفت است
مرو بخانه اهل طرب که همچو صبا — مدام بر در ایشان پیاده و دلشاد است
مباش غره که در راه عشق غیر از عشق — هر آن متاع که بینی نه قابل خریداست
مکن بچشم حقارت نگاه بر حافظ — که او مقیم سر کوی و حلقه بگوش است

سحاب رحمت بر روی ما گشاد نقاب — که ما بدرد کشان ریختیم باده ناب
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چو غنچه با دل تنگی گرت نشیند گره — گشاده رو چو گل باش کاین چمن چند است
مشو ز موج حوادث چو خس کنار طلب — که بحر بر گهر پاک بی خبر داد است
بدان مقام رسید آدمی ز خاک مذلت — که جای او همه بالای هفت گنبد هفت است
مرو بخانه اهل طرب که همچو صبا — مدام بر در ایشان پیاده و دلشاد است
مباش غره که در راه عشق غیر از عشق — هر آن متاع که بینی نه قابل خریداست
مکن بچشم حقارت نگاه بر حافظ — که او مقیم سر کوی و حلقه بگوش است

شبی که بخت بمنزل فشان دامن کوشک ... که مهتاب دامن دولت بر طرف چمن زند

چو می در کاسه چشم ساقی ما نیز می ... که دستی میکشد بالطف و می آرد بخماری خوش

بغفلت خرقه حافظ بیالا تا بحیله نه
که شاهد لطف خوش باشد بیاموزند کاری

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش ... لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست و بازی روزی ... بشکند زارم و در غرغ نباشد کنمش

من جهان بوکه ازو نیک نگهدارم دل ... کو بد و نیک ندیدست بدارد نکمش

چار و ده ساله بتی چابک شیرین دارم ... کو بجان خلقه بگوشست مه چارده مش

بوی شیر از لب چون شکرش می آید ... که خون بچکد از شیوه چشم سیهش

یار دلدار من از قلب هیجان شکند ... ببرد زود بجان داری خود پادشهش

در پیمان گل نو رسته دل ما بارب ... خود بکاشت که ندیدیم درین چند کسش

جان بشکرانه کنم صرف کران تا نه در
صدف دیده حافظ بود آرام کهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ... بیرون کشیده پا بدرین ورطه رخت خویش

از پس که دست می گزد و آه می کشم ... انگشت زد چو پسته بدندان بدست خویش

دوشم ز طیلسان چو خوش آمد گدای سود ... کاین کوشه هم گرفت ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن بار نازنین ... بسیار تندخوی نشیند بنخت خویش

خواهی که تخت و بخت جهان را تو کنی زدد ... بگذر ز طیلسان و ستخوانی بخت خویش

کو موج خیز حادثه تا سر بر آسمان ... عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ای حافظ از مراد نمیشه شدی مرام ... خورشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

نازش از گوشه میخانه دوشش ... کفت بیخشند کنه و می نوشش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست ... نکته سربسته چکویم خموشش

این خرد خام بمیخانه برد ... تا می لعل آورد و شش خون بجوشش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند ... هر قدر ای دل که توانی بکوشش

گوش من و حلقه کیسوی یار ... روی من و خاک در میفروشش

رندی حافظ نکنی هست عیب ... با کرم پادشه عیب پوشش

دلدار و دین و هست و شجاع و کمال کرد ... روح قدس خلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار کوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش ... می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر چه از کوی وفا کشت بصد مرحله دور ... دور باد آفت دوران ز تمر از جان تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد سحب ... چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد با دامنکشای کز سر زلف بدلش ... جای دلهای عزیزست بیهم بر مفکنش

کرد لم جمع و خدای خطا خالست دارد ... محترم دار و دران عنبر سارا شکنش

در مقامی که بیاد لب او می کوشند ... سنبلستان مست کرد بخبر از هوشش

عرض مال ار نه بمیخانه برند و بدهند ... هر کران آب خورد خرقه بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملامت ننهد حلقه بکوش ... سرباد قدمش تا لب بام آرد هوشش

شعر حافظ مدح سید الغزل مرغ شب — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو پرسشت بسیار زلف جبر افتادش — بهر شکسته که پیوست زنده شد دلش
کجاست همنفسی تا کنم شرح غصه دهم — که دل چو می‌کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — زخون دیده مایلود مهر عنوانش
زنامه از ورق گل مثال روی تو ساخت — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خسته و نشدی عشق را گرانه بدید — بتا رک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مکن عذر ره روان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
چرین شکسته بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خود بوسم — که داد من بستاند ز مکر دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ و خوش لهجه و خوش الحانش

من جرم رغم مدعی و عذر خواهش — میرند غمزه او ناوک غمزه بر دل ریش
گر جلیپای سر زلف رغم بکشاید — بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش
با تو پیوسته و از غیر تو پرهیزم دل — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن بمن دل شیفته را — تا ز خود بی‌خبر و لطف تو کار از پیش
آخر ای پسته خندان شکر آلت چه شود — گر لبت بوسه بمن داد و بدشمن نه بریش
خون من میخوری و داد نمی‌دهی ای ترک — چشم مست تو نگفتا که مکن با من و میش
مرغ دل در قفس زلف تو از بهر خداست — گر بکام دل غمدیده نگردد چه شگفت
حافظ این خرقه پشمینه بیندار بگرو — خرقه می‌خواست که از سر دو جهان دست بشست

چو جام لعل تو نوشم کی بماند بیهوش — چو چشم مست تو نیشم مرا کجا دارد هوش
منم غلام تو و زر ز کجا من ز آزادی — مرا بگوزه فروش شراب خانه فروش
ببوی آنکه ز میخانه کوی می خوران — روم بسجده بوی در بیابان نشم فروش
ز شوق لعل تو ساقی کوی می خوران — بریزه آب زندگانی باده فروش
مرا مگوی که خموش باش و دم در کش — که در چمن سخن گفت مرغ را خموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار — کدام بیخت تو گویم کدام ملاقت هوش
شراب بیخته بیجا نهای دل فروزد و هند — که باده آتش تیزست و بیخگان در جوش
نسیم روضه جنت بذوق آن ترسند — که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌باید
ندارد ندگه قطا خوش باش و بیهوش

نیست کس را که نگندد سر زلف تو بخاک — می‌کشد عاشق مسکین و مترسی قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — گر ودد مرحم جان شسته و حاصل الخلاص
تا کرا غمزه تو دست ببرد از تیرم — حاجب ابروی تو برده گرو از قاضی
بهواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق — تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
بهواداری او شمع صفت از سر ذوق — گر دهم ایثار تن خویش روی اخلاص
آتشی در دل دیوانه ما فکندی — که چو گردیم همه طبله بوست روی
کیمیای عشق تو تن ما خاکی — زر خالص کند ار قلب بود همچو رسد

تمت بالخیر ما نایه چه داند عوام
حافظ تو غزل گفته و در سفته بنظم

از بحر طبع و نظم فتحت باب خاص — مثل الخاص لا کیب الخاص

محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن والجروح قصاص

همچو عیسی است جام می که هر دمش — مرده را زنده می کند بخواص

مطرب من رهی بزن که بچرخ — مشتری مسیحوار همه رامش است

فضلت از عشق باد نه از عقل — ناگه خالص شوی چو زر خلاص

حافظ از دل زروی مصحف دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حسن و جمال تو جهانی جمله گرفت طوطی خوش — شمس فلک جمله مازرخ خوبه اش

دیدن حسن خوبیت به همه خلق واجبست — روئیت روت بلکه بر جمله ملایکت فرض

از رخ تست منعکس هر از چار هم آسمان — همچو زمین میتمین مانده بزیر بار قرض

جان که فدای او نشد مرده جاودان بماند — تن که اسیر او نشد لایق اوست قلع و قمع

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصهٔ عشق خاطبا با در سانیدش هوس

بیا که می شتوم بوی جان از ان عارض — که با تو دل خود ران شان از ان عارض

معانی که در حوری بشرح می کوشند — ز سنبل سطر بر سی بیان از ان عارض

بگلشن همه رو ناز از ان قامت — چمن بهانه همه گل گستان از ان عارض

بسر همه تن با سمن و از ان اندام — بخون تشنه دل ارغوان از ان عارض

گرفته ماه چین چوگی مشکه از ان کیسو — گلاب یافته جوی جنان از ان عارض

تهوری تو شنیده که خوش بخوانی حافظ — غزل بخوانده معما کشان از ان عارض

گر غدار یار من نا بنوشت ذور خط — ماه فلک از روی او رشت خاده در خط

از هوس لبش کان زا بحیات خوشتر است — گشت روان ز دیده ام چشمه همچو شبه خط

گر بهوات میدهم گر دمثال جان دل — گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو خط

خال سیاه او بران عارض سیم رنگ بین — راست بسنگ مانده آن برج ماه یک نقطه

زان کشاده گره خوی چون بچین در آمدی — شد خ گل هوا رغوان مشک گلاب شد فسط

گر بغلامی خودم شاه قبول می کند — تا بمیادگی دهد بنده بحلقه گیش خط

آب حیات حافظ گشته ز نظم تو بلبل
کس بهوای عشق او شعر نگفت ا ین خط

چشمه بدرخ خوب تو خضر راه خاطر — گر کرد چو تو نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و شمنی بگذار — که با تو نیست مرا جنگ و ما جرا حافظ

اگر بخون دلت خورد لعل من بسزاست — بجان من ز لبم بوسه خون بها حافظ

تو از نجب و امید وصال او زنجب — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بزلف و خال چنین دل مبند و جان در کر — اگر بگفته این بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب و تازه و نو نو — که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

تو دلق بشیده بپوشیده و بیرزا — رو زیرو و رو تو نوشیده بیا حافظ

بهیچکار نیرزد بجز دل و دیدار
بکار من کنی اندم یکی دعا حافظ

بیتو دولت گیتی فروز شاه شجاع
کز یکسم تبود بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

مرا بهی و خویش خوشم فزود بیاس
که غیر ازین همه اسباب تفرقات صداع

برو ادیب بجامی بدل کن این شفقت
که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات می فرستد عشق
حویف باده رسیدای فریق توبه وداع

مزن بتخر دایام غیر ازین نیست
گهار و بم تجارت باین کدمطاع

ز زهد خشک و طامات او ملول شدم
بیا ز رود و غزل خوان من سرود سماع

بامداد اکه زطو کهٔ کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آیه از جیب افق چرخ دوران
روی گیتی نماید بهجت از ان انواع

در زوبای طرب خانهٔ چمشید دگه
ارغنون ساز کند زهره بانگ سماع

چنگ در غلغله آید که بگاه شد منکر
جام در قهقهه آید که بگاه شد سماع

وضع دوران کمر و ساز عشرت بر گیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

شاهد طرفهٔ دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته بخندند زناع

عمر خسرو طلب از نفع جهانی طلبی
که وجود عطایش و کریمی نفاع

منتظر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهان دار مطاع است و جهان شاه مطاع

قسم بکشت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست بکسم از بهر مال و جاه نزاع

بجانشان نظری کن بلطف تا ببینی
که بی تو جانم و دیدم ز تو بدوش مطاع

بدین قرار مرا جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم و دلبری نمی خریم مبیع

شراب خانگی ام لیس فی خمارنه
حویف باده رسیدای فریق توبه وداع

خدا را ایصبا شو شوی خرقه کشید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناز و دلک
کسی که رمز نخورد سودی استماع سماع

جهین چهره حافظ چه بندگی بگشاد
ز خاک بارگه پادشاه شجاع

ورد خای عشق تو مشهور رود و عالم شیع
شب نشین کوی سربازان رندانم شیع

شب رفتم نمی آید چشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم شیع

رشتهٔ شد عم بقدر اصل هر دیده شد
همچنان در آتش عشق تو خندانم شیع

در شب هجران مرا پروانه صلح دوست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم شیع

گر محبت اشک گلگون نبودی کرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم شیع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل ناروتر از دو اشک بارانم شیع

کوه صبرم زهر شد چون موم در دوزخ گداخت
تا در آب و آتش عشقت کند آنم شیع

یه جمال عالم آرای تو روزم چون بهشت
با کمال عشق تو کی بود نقصانم شیع

سر فرازم کن شبی از وصل خود کز دولتش
تا ابد روشن کند دولت بپایانم شیع

همچو صبح یک نفس با قیست بی دیدار تو
بهر خدا زودا که جان بر افشانم شیع

آتش سینهٔ حافظ چنان در گرفت
کز دلش دل یک جهان دیده و دیدم شیع

صبحدم بوی گلستان همی‌شنوم در باغ
کز تو چون بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بگذرم بر گل روی تو نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چندان حسن و جوانی خوشست معذوری
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

آن شد و هنوز گل عارضت بآب در چشم
نهاده لاله ز سودای جان دل اندر داغ

زبان گشاده چو تیغی پسر زنش بدزبان
دهان کشاده شقایق چو مردم ابلغ

کهی چو باده پرستان همراهی ندرست
کهی چو ساقی دستان کمر گرفته بباغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زمی طرب ور بکشد زهی تلف

طرف کرم ز کف منه تا ابد این دل بلند من
گو بسخن نمی برد قصهٔ من بهیچ طرف

چند بناز پرورم مهربتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

از تو بروی تو هم هیچ کشایشی نشد
وه که درین خیال یک عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دست کش من ضعیف
کس نزدست این کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و خرقه‌ئی
مغبچه زهره طرف میزندم بخنجکی ز دف

بیچه ماند اهل عشق بچون تو لاقلی
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

معنوی شهریار که چون تو نخست هیچ بود
باد و شش و دراز باد دان همیشه خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بر تو رقمزنند خود همچو منی بسی دگر

معاودت نتوان کرد ورنه خوش باشی
گفت هدم میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ و هیچ هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
که در کمینگه او نشسته‌اند عسس بر طریق

دریغ و درد که با این زمان ناشناسم
که گمگشتهٔ حمایت رفیق بود و شفیق

بیا که تو بر ز لعل نگار و خنده جام
تصور تست که عقلش نمی‌کند تصدیق

سلامتی که تراورد چه زخند انست
بگذار تا زسد صیحه هزار فکر عمیق

نجات اهل دلی تا نگند ضلالت خیر
که تا نبوده شب نزدیم نه بصبح طریق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطر ما از خیال او مشوش

اگر ز نکهت عشقی است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشمم بست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
به بین که تا چه قدم می‌کند بطریق

زمان مهلت مدار و سر بیابان فراق
چه گونه شرح دهم باز داستان فراق

رفیق جمله بمنزل رسید و من بشگفت
درین بلا دل غمدیدهٔ چنین تنها

درین مدت غرم کز پی رسید وصال
بسر رسید و نشد هیچ بر زمان فراق

سری که هر سر گردون بفخر می‌سودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چه گونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

چه گونه شرح دهم آتش درون که چه کرد
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب و دوز زیار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره کنم چون نماند صبر و قرار
شمه‌ئی بگویم از آن با تو داستان فراق

بسی نماند که گشته ز غصه غرق شود
ز موج شوق تو و چشم گریان فراق

فلک چو دید ستمدیده را ستمگر عشق
بجست کردن جمله بر یسمان فراق

فراق و بحر که آورد در جهان یارب
که روز بحر سیه باد و خاندان فراق

بروی شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست بحر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

اگر بدست من افتد فرق را بکشم
زهر دو دیده دمادم بازخونبهای فراق

غریب عاشق مسکین فقیر و بیچاره
کشند محنت ایام و جور های فراق

کجا روم بچکم در دل را کو یم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بخدا تو تبتلا رانم
چنان که خون بچکانم ز دیده های فراق

فراق و بحر که آورد در جهان یارب
که روز بحر سیه باد و خاندان فراق

از بخت من و حافظ چو یار دلان شب و روز
چو بلبل سحری میسزد فغوانی فراق

ای دل ریش مرا با لب حق تو نمک
حق نگاه دار که من میروم الله معک

تو بی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر غیر تو نبود حاصل تسبیح و ملک

در خلوص مئت ارمئت خلکی نجر بکن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسه بدهم
وعده از حد بشد و ما دو دیدیم و تو نیک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را در دهن خویش نمیدار بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم کردد
من نه آنم که ز نهیب بکشم از چرخ خنک

چون بر فتنه نشستی بنگه دار رکاب
ای رقیب از پی او یک دو قدم دور برک

اگر بلب نوشی بشارت دهمت جان شیرین
رسد بدولت و سلامت نهی من بمسهل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال دخول
بسر بدیده نهم خدمتی کنم بقبول

اگر بلطف خوری هر دمی ز دشمن برمک
ز دوستان نرسد هیچ جز خیانت و باک

بروز بهر چه تو داری مجوز دریغ مدار
که بر دریغ ز تو روزگار ریغ هلاک کند

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که دوزخ است همه باد اگر مرا ترس خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بدرجه همه کمتر ز طریقت سلمک

مهندس فلکی راه دریشش جهتی
چنان بهیت که ره نیست زیر و بم خاک

فریب دهر ز حد رفته نیز ندره عقل
مباد تا بقیامت مراب طارم تاک

برای میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک
گرم تو دوست ز دشمن ندارم ایزد باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از یاد نوشدم بوسیت
زمان زمان نکنم از غمت چو گل چاک

رود بخواب دو چشمم ز خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو غمناک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بغمزه سینه خلقی چنانت ابدا
لاتن روح قدطاب ان یکون قدک

عنان بپیچ که گر میزنی بشمشیرم
ز پا نشینم و دست ندارم از فتراک

تر اچنانکه تو یی هر نظر کجا بیند
بعید دیشن خود هر کسی گمان نبرد

بچشم خلق عزیزان زمان شود حافظ
که بر در تو نشیند و سی سکنت بر خاک

قرار برده زمن آن دوستی دل و جانم
فراغ برده زتن آن دو نرگس مکحول

دل زجوانم مهر تو صبر عقل ندارد
بود در آتش هوات همچو آینه مصقول

من عاشقم بجمال زنده گی بایدم
وان نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان دل بحضرت تو
که طاعت من به دل نمی شود مقبول

چو در تو من بی نوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم
گشته ام زغم و درج روزگار ملول

جواب تر زدل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرار گاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
گر کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلای میکده دادم راست و من زین بخت
نیم زشاهد و ساقی بهیچ باب خجل

زخون دیده گرفت شب دوش از رهگذرم
شدیم در نظر شب روان خواب خجل

تو خوب روی تر از آفتاب شکر خدای
که نیستم زتو در روی آفتاب خجل

بود که باز پرسد که خلق گریم
که از سؤال ملولم و از جواب خجل

رخ از خجالت تو جان در شانه دارم
نیم بباری تو فیق از آن جناب خجل

چرا بزلب از جام شده یاقوت تر
که شد ز لعل تو شد شراب خجل

روایت زلف مشک از فکند در چین
که شد زنرگس و آن چشم از خجل

حجاب ظلمت از آن بسته اجز گشت
زلیخ حافظ و زین تر چجاب خجل

ازان نعمت رخ خوش و رنقاب خجل
گشته زلونوس زنغمه در خوشاب خجل

ای رخت چون مذهب و لعدت سلسبیل
ساحت بیدت گرده جان و دل سلسبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو موران گرد سلسبیل

یارب این آتش که در جان منست
سرد کن زان سان که گردی بر سلسبیل

من نمی یارم مجال ای دوستان
زانکه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل چون بهشت
دست ما کوته و خرما بر نخیل

نا وک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

حافظ از سر پنجه عشق نگار
همچو موافتاده شد بر پای نیل

ره رو از تاعشق بس نا شد دلیل
آب چشم اندر رهش گردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

احتیاری نیست بد نامی من
قتلنی فی العشق من سهدی السبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل

ره مرو تا خود که مقصد گم کنی
یا بیا تو اندرین ره بی دلیل

سالها در فکر آن بودم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل

یار سوم پیلبانی یاد کن
یا مرو هندوستان برباد نیل

یا مکش بر چهره داغ عاشقی
یا فرو بر جامه تقوی ر نیل

بی می و مطرب بعزم دوستان نخوان
رحمتی فی الراح لافی السبیل

حافظ گر معنی داری بباب
زانکه او علوی نیست بغیر قال و قتیل

خوش خبر باد ای نسیم شمال — که بما میرسد ز مان وصال
یا بشارت الطبی بمکالمت الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
یا بشارت الطبی بمکالمت الله — این چه جیرانا و کیف الحال
عرصهٔ بارگاه جای ملال — از خجالت و رطل ملا مال
عفت الدار بعد عافیة — فاستناموا حالها عن الاطلال
حالیا خواب رفت و فکر آمد — تا چه بازند شب روان چه حال
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت تا همان زمان متصل
ترک ما سوی کس نمی گوید — آه ازین کبر و جاه و جلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه زایند شب روان چه حال
یا ذا الجمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

عاطفت عشق و صابری تا چند
تا نه عاشق شوی خوش نشود حال

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پروای کست نیست جهانی همه مایل
گر آه کشم از دل اگر بهتر تو ای جان — پیش تو چه گویم که چه می کشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم بر تبیان — نیکو نبود معنی روشن بر جاهل
هر روز بجنت زدگر روز فزونست — ره را نتوان گفت روی تو معاین
دل بردی و جانم همه غم توست چو نیست — چون نیک غمیم بر حاجت بر محصل

حافظ چو بیاد حسرم عشق نشینی
دردی نکشد او بدست زن از غصه گسل

بسحر چشم تو ای آیت همیشه حلال — بغمزه خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — بزنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی بیابان امید — بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوه های تو در ریشه های رقص نگاه — بغمزه های تو چون عشوه های چشم غزال
بطیب خلق تو و نکهت نسیم شمال — بموی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که مارست زیر خاتم چشم — بآن گهر که شمارست در درج مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت کلکش عقل — بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ کرا التفات کنی
بهر باز نماند چه جای مال و منال

دارای جهان ناصر دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
ای در کف اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهانیان در روزنهٔ جان و دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روزی زل از ملک تو یکقطره بسیاری — بر روی همه افتاده کشد ملک حاصل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها ملکا از بزم تو در رقص و سماعت — دست طرب از دامن این زهره بگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی میکند بر منهج عدلت — خوش باش که ظالم نبود دولت بیدل

حافظ قلم شاه جهان مشق قسم زد
از بهر معیشت بکن اندیشهٔ باطل

شمّت روح وداد وشمت برقد وصال — یا که بوی تر آمیزم ای نسیم شمال
اعانا یا جمال الحبیب قبل وانزل — رئیت صبر جمیلم در شکیبائی جمال
حکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر انکه نرفتست پرده روز وصال
چو یار بر سر لطف است وعذر می خواهد — توان گذشت ز جور رقیب در پی حال
بیا که پرده گل ریز مهنت کاری ست — گشیده ایم بهر کار کار خیر مال
بجز خیال وصالت نبست در دل تنگ — گر کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی می نماید از جانان — گر کس بدید نماید ز جان خویش ملال

قتل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک پای کزی کن که خون ما حلال

هر نکته که گفتیم در وصف آن شمائل — هر گوشه ئی گفتا شد در فضائل
گفتم که کی بپرسش بر جان ما توانم — گفت آن زمان که بودت جان در میانه حائل
تحصیل عشق ورندی آسان نمود اول — لیکن بسوخت جانم در کسب این فضائل
علاج بر سر دارین نکته خوش سرائید — گر شافی همه سید امثال این مسائل
دل داده ایم بساری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل
در عین کوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم بستان چون ابروی هلالی
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — تا از لب تو خندد باری بنفشه بائل
دانم که در برخود یارم نداد دلبر — از هر چه گوئی ای دوست حاشا تعهد چشم ز ظلم است
با زست پیشم آرد ور دست سائل

اگر بخیزد از دستم که با دلدار بنشینم — وگر بر آتشم خواهد نشاند ور بخون خواهد
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — بیا ساقی بیار آن آتش سوزان که من خواهم
مگر دیوانه خواهم شد گر از عشق تو شبها تا روز — نمی گیرد کسی دستم نه پا دارم نه سر دارم
لبت شکر بخشد ولی چشمت همی بیمم دهد زینسان — که با ترک شکر خوابی نباشد تلخ بیدارم
شب ظلمت بهم از بسکه در هم بسته اند اختر — نمی بینم نشانی از رخ مقصود و نی راهی
چو هر سالی که باد آورد فیض بر درخت افشاند — ز خجالت بید بنشیند ز خدمتکاری در بر
نه هر کو نقش خطی زد کلامش دلپذیر آمد — تو زر دارو فهیمی گر چالاکست شاهینم
اگر با ورنمی داری رو و ار خود بگر چین پرس — گر مانی نسخه مینجاید از نوک کلک مشکینم
صباح الخیر ز بلبل گوی ساقیا برخیز — که خوش خاسیکند در سر نوای چنگ و آئینم
هنوز عشق و سرستی ز من نشنوه نازک طبعان — که با جام قدح هر شب ندیم ماه پروینم

وفا داری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

یکدار تا بشارح میخانه بگذریم — از هر دری که هست بحکمت سری زنیم
روزی رخت چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن که جز زمان بسر نپسپریم
جامی که عقل و سنده وهم میرود بباد — گر غم خوریم جرعه موهوم به که می خوریم
تا بتوانه که دست در کار دلبران زند — در خون دل نشسته چو یاقوت ابدیم
واعظ ملامتم بمنیعت شود مکن که ما — با خاک کوی دوست بهر دو سر ایم
چون صوفیان بحالت رقصند و مستدی — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از چرخ نو فلک زمین در و لعل بخت — بیچاره مایه ئی بش تو از خاک گنریم

ترا از این پیشتر کوشم که گر اغیار بگذارد | بگذارد تا مقابل روی تو بنشینم

حافظ چو بوسه بنگذارد کاخ دمن ست
ما خاک آستانهٔ این در نمی رویم

الم یأن للاحباب ان تیر حموا | ولما قضین العهد ان تبذموا
الم یأتیهم انباء من بات بعدهم | وفی صدره نار الاسی تتضرما
فیالیت شعری هل یعلمون بما جری | علی مهجتی منهم فحیصوا و یرحموا
علی الدمع منی ما الجواجع اضرمت | فیا عجبا من صاحب یتکلم
انی موسم الیوم زاحضرت الربی | فما للغوانی العهد لا تتذمموا
شهور بها الاوطار یقضی من الصبا | وفی شتنا عیش الربیع یحرم
بنو عمنا جودوا علینا بحبة | وللفضل اسباب بها یتوسم
ایا من علا کل الملایین منزلة | ترحم فداک الله فاخضر منتم

لکل من الخلان فخر و منیة
وللحافظ المسکین فخره و مغرم

بیوم تو هم سحر خواهم استعارة کنم | بهار توبه شکن هیرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | کسی خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله و ساغ مرا علاج کنید | کرا دریابم طراب کناره کنم
بجنت کل نشانیم نمی چو بلبلان | رسنبل و سنش سازد طوق و پاره کنم
زروی و دست مرا چون گل اوشکفت | حوالهٔ سر و تن بسنگ خاره کنم
گدای میکده لم لیک وقت مستی بین | کمانه بر فلک و نکم ربسته کنم

مرا گفتی رو و رسم حرقه پرهیزی | بجامه مست رندان شراب خواره کنم
چو غنچه بالب خندان بیا و مجلس شاه | بیا که گرم و از شوق جامه پاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه نرسدم | چو غنچه خوردن زهرم زندگی دوباره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیا تک بر لب جوی و راز خویش آشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم تازیم بنیادش بر اندازیم
نشاب ار غوانی را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطر گردانرا ز تار زلف در مجمر اندازیم
چو در دست است رود و چنگ و نی مطرب سرودی خوش | بود کز خاک ما خوبان بر انگیزند و بنوازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد
بیا کین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | گر از پای همت روزی بخوش گوشه اندازیم

سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند و دینرازی
بیا تا خود بر اندازیم و دیگر اندازیم

بار ما گفته ام و بار دیگر می گویم | کو من کم شده را باز کجا می جویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند | انچه استاد ازل گفت بگو می گویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست | گر از آن دست که می پرورد م می رویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری می جویم
گرچه بدنامی ما هست بگیتی بیعیب | ما بحکم عیب کز و زنگ بدایی شویم

گر نه خندهٔ عشاق زجایی دگر ست — من سیر ازم بشب و وقت سحر می مویم

حاظم گفت که خاک در میخانه مبوی
کو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بزنگان سیه گردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم
الا ای همنشین دل که یارت رفت از یادت — مرا روزی مباد ایام کز یادت نیندیشم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرزانه دلشادم — که کرد افسون و نیرنگش دلول را چنان خرسند
جهان فانی و باقی خدای شاهد و ساقی — کسی کانجا عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست عالم را — حوالم باد اگر من جان بجای دوست نگزینم
زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

بغیر از آنکه شد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم
اگرچه دوش من غرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
بود زمانه گرچه حریص بر بی بدولت عشق — کدورتهای رخت چون بلطف می شستم
بیا ساقی بادهٔ که گویند تا من از اینجا — بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم
اگر زخودی شیاری ای عفیفت کو — بحق خاک میفکن چرا که من مستم
بدان کوته نظر رحمت بر آور روی بدو بنمای — که خدمتی بنیاز بر نیاید از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که می نوشتم چو حالش خستم

ای ساقی بیا که مولع خود تسلم — مشکل ز تاب طرهٔ پر چین او دلم
از جان گرفتن جام سعادت فروغ تست — بیرون شدن ز ظلمات خجالت خیر تم
از ما بجز فراق چه خیزد بگو بهم — تا آشنای شوق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن بر رندی و بدنامی ای فقیه — کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
من خود گرفته عاشقی نه بگفت و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان خلعتم
می گزد لب سعر گهم بهتر خروش — در راه عشق و بدن تو تهوا خواه غیرتم
دوش بهم بصورت او در و دولت پناه دوست — لیکن بچشم و دل نه بعیان محرمتم
ای باد گوه در رهم من بسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
گر روم زنی بطرهٔ مشکین آن نگار — فریاد کن ای صبا ز نکهات خبر تم
وز بارگی تو تیز خطا نا بگوش هوش — آورده و کشیده و نموتوف فرصتم

حافظ بپیش چشم تو خواهد سپرد جان
وین جان عزیز را بدهد عمر مهلتم

بشری اذ السلامة تملت بذی السلم — لله حمد منترف غایة النعم
ان خوش خبر بکابت کاین فتح مژده داد — تا جان فشانش چون زر و سیم در قدم
پیمان شکن که هر که بپیمان کند عمل — ان العهود عند ملیک المقتدر ذو نعم
از باز گشت بادیه خوش طرفه نقش بست — آهنگ عهد و عیش بپرده عجم
میخیزت از سحاب اجل عقد و لی — خیز و بیا که دامن صحرا چمن گرفت
در ذیل غم فتاده سپهرش بطعنه گفت — الان قد نزلت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که دور گلت رفت و نوش عیش — پیش آر جام غم مخور از نوش و نیش کم

بشنو زنام بادہ کہ این زال نوعروس — بسیار کشت شوہر چون کیمیا دو جم
حافظ بکنج میکدہ زار و قناعت اختیار کاکنون فرو الحدیقۃ والعیش فی الاجم

حافظ نوشتہ حکم چو مطلب بنام من بخواہ
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

بی خواہ سرو روان باغ و گلشن چکنم — زلف سنبل چو کشم عارض سوسن چکنم
آہ اگر طعنہ بدخواہ مذیرم رویت — نیست چون آینہ ام روی ز آہن چکنم
بر و ای ناصح و بادر دکشان خرده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چکنم
برق غیرت چو چنین منجهد از کلکن غیب — تو بمزار کہ من سوختہ خرمن چکنم
شاه ترکان چو پسندد دو سیاهم اندرخت — دستکی از نشود لطفه تهتن چکنم
مدوی گر بچراغی نکشند آتش طور — چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

حافظ خلوت برین خانه مزور مشنست
امد زین خانه و پرانه نشیمن چکنم

پنهنم گر کشد و کشش بگریزم — ور کریزم زند مشت بذیرم
گمان ابروی تو بگرفت ز بیرون تیر — گر پیش دست باز رویت بپیرم
غم کیتی گر از پایم در آرد — بجز ساغر نیابد دستگیرم
بر آرای آفتاب سبح امید — دو روز دست محران اسیرم
بعشقه بدم بس ای پیر خرابات — یک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — کز خاک رهت سر بر نگیرم
بسوز این چرخ و نقش بی تو حافظ — گر آتش بشوم در وی نگیرم

تو کجا بی و من شوخ ملولت بحرم — تا بتنهی کن و جان بین کہ چون می سپرم
چین کہ در دل من از تو غم سر کش تست — بنشت از شود تر بتم چو در یکدگرم
چه ستان امیدت کشت و نام زشتم — کہ یکی نظر عنکی خود نکنی از نظرم
ای ملک گویت ای خیل غم عشق الله — کہ روز یکسی امر نمی روی زبرم
غلام همت همتم کہ بپاشاه و له — ندارد قطره بباره چو در دل شکرم
بهر نظر بیت پاچاه می کند لیکن — کس این کرشمه نبیند کہ من می نگرم

بخاکه گفا اگر بگذرد چون باد
دشوق دوی دل بخاکای کفنش بپرم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها کہ از سر من رفته بود دکت — از دولت وصال تو باز آمد ارزدم
بیداد و ورز نامذ مذیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو کشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن کہ بی تو زمانی بسر برم
درد مرا طبیب نداند دوا کی کند — بی دوست حسته خاطر و بادرد خو کنم
گفتی ببار رحمت اخاصت بکوی من — من خود بجان تو کہ ازین کو نمی روم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیت
حافظ بگو بنده سلطان کشورم

جز اسحر نشاد همایل بسر برم — یعنی غلام شاه همه سوگند میخورم
ساقی بیاکه دولت دیدار سازگار — کامی کز خواسته زخدا شد میسرم
جامی بده کہ باز بشادی دوی شاه — پیرانه سر هوای جوانی نیسته در سرم

حکیم فرن بوصف زلال چشمهٔ کوثر — از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
عشاق منتظر اند بوعدش چه شد ترا — مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخور کند این طایع خوکرم
گر باوت نمی شود از بند دین هدف — از گفتهٔ کمال دلیلی برآورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر کرا فکنم آن دل کجا برم
عهد الست من بمحبت با مدت شاه بود — وز شاه راه عشق بدین عهد بگذرم
منصور بن محمد غازیست خرز من — وز این جهت نام باعدا مظفرم
گردون چو گرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو قصد چشیدم ز دوستان — کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیر گربه کم گردد از شود — ور سایهٔ تو هست کم زحمت منیرم
بال و پری ندارم این طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم ز من مدح تو صد ملکه دل کشاد — گویی که تیغ تست زبان سخن ورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بویی نمی شنیدم و بر یاد روی تو — وامد ندیمان طرب یکدو ساغرم
وقتست یاد یکدو نصیحت کنم ترا — من سال خورده پند جوانان پرورم
ای انجم فلک وا هوری پس است — انصاف شاه باد و برین قصه باورم
ای چنگ گو باز و برین اوج بارگاه — طاوس عرش می شنود صوت شهپرم
بفضیل الاسد بصید دلم تملک کرد — گولا نرم و گر نه شکار غضنفرم
ای نکته جانه عشق تو محمد باز — گو هر نجست تو هیچ و بشمل در نکرم

جانا بین گرسنگی رخ تو کیست — تا دیده اشن بگرنگ غربت نگردم
پرسن فتاده سایهٔ خورشید سلطنت — وا کنون ز دولتست زتو رشید انورم
مقصود ازین معامله بازار تیز نیست — نه جاوه می فروشم و نه عشوه میخرم
ای ماه شمعان روی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کاز ذره کمترم

حافظ زبان بخدمت و دولت ثنای او
مقارن کوشت خداوند داورم

چو از وصال تو دور خود چه غم دارم — چرا ز خاک سر کوی یار خود باشم
خوشم بیاد تو محنت چو بر نمی آیم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز مهربان سر امروز وصال شوم — زنده کان خداوند کار خود باشم
چو کار عمر بپیدات باری ان اولی — گر روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیش من عاشقی درندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دولت بخت گران خوب کاریان — کرم بود کلبه راز دار خود باشم

بگو کوالف ازل معون شود حافظ
وگرنه تا بابد بشر مسار خود باشم

صلای از بابه میخوارگی کهستانی اصلی گشتم — بدور نرگس مست سلامت را دعا گفتم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانه نگشودم — گرت باور نمی باشد روی تا من بوده ام گفتم
من آن بیچاره تو ان سالی خراب افتاده ام لیکن — بلایی کز غیب آید هزاران مرحبا گفتم
قدت گفتم که شمشاد است این جمله بیاد آورد — گر این نسبت خطا کردم بخشای خطا گفتم
ذکر من بخشای پیشمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که روزی من ترا گفتم

چو چون نافه‌ام خون گشت کم زینهم نمی‌بست | جز ای آنکه بازلفش بحسن بازچین خطا کنم

تو آتش نگشتی ای خط ولی بابار در نگرفت
ز بعد عهدی گل کو بی حکایت با عیب نگفتم

چل سال رفت بویش کز من ملاف می‌نیم | گر شکر شکن در یزدان شکر شکن نیم

ار ز بیم عاطفت پر سیفروش | ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از چاه عشق دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر میکده ما بود مسکنم

در شان من بدرد کشی ظن بد مبر | کالوده شد خرقه ولی پاک دامنم

شب با زدوست یاد نکردم بخیر از آن | گر باد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین چمن | با این لسان عذب که خاموش چو سنم

آب هوای پارس عجب سفله پرور است | کو همتی که خیمه ازین خاک برکنم

قاطع بزرگ خرقه قدح تا بکی کشی | در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

تو ان شه مجسته که در سن بزید فضل
شد منت موهب او طوق گردنم

غلط نکرده‌ام که من بلوسم کل ترک می‌کنم | من ملاف عقل می‌زنم این چه باری کنم

طلب بگیاست تا همه محصول زهد و ظم | در کار بابکار بریط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت | یک چند نیز خدمت معشوق می‌کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاوس وی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر | تا کی بود بنالهٔ شب‌های دراز

این بیت حافظ است که بجان صفحه پر ز دوست | هر نوبتی که ختم بیتم تسلیم وی کنم

طایب چهره جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

هنوز نقش نهنرای چمن خوش نکشاد | رسوم کلشن رضوان که مرغ آن چنم

جهان نشد که مرا آدم کهن بود | دریغ خود که گزین کار خاطر خویشتنم

چو کوزه‌ام بخم افتاد و امتحان عالم شد | مرا دگر نه بشکنی نه ترکیب تجربه بندی تنم

مرا که منظر جانست مسکن و مأوی | چرا بکوی خرابات نبود وطنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می آید | عجب مدار که صد رود آهوی ختنم

مرا ز بهر من زنگرم مبین چو شمع | که سوزناست نهانی درون پرهنم

بیاد محسن حافظ بنوش او بردار
که ما وجود تو کس نشنود ز من کنم

گردست و دهر خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر بسرم در طلب آید | چون شمع همانم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را نشناسد دوست عیبش | من نقد روان در رهش از دیده نثارم

دامن مکش ای جان من خاکی که بر آنی | زین در نتوانم که بر و باد ببارم

بر لبوی کنار تو شدم غرق و امیدست | از موج سرشکم که رسد لؤلؤ شهوارم

ز لعلین سیاه تو بدل داری و جانم | دارد مدد خط تو بسی نادره کارم

امروز مکش سر ز بد خاص مبین بد | فردا بدهم هر چه بخواهی بشمارم

ای باد ازان باده نسیمی بمن آور | کان بوی بقا در تن بی جان بدمیدم

با دست ز زلف تو دلی شد بسیجن من
پیوسته ازان میکنش مشک تتارم

حافظ لب لعلش بهوا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جانا لب آرم

حالیا مصلحت وقت دران می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

ورنه با اهل کرامات نمی ورزیدم
تا خریدار که باشد که چه پیش آرم

جام می گیرم از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صبوح
شرمسارانه رخ ساقی می نگرینم

سر بازاد کی از خلق برآرم چون سرو
گر مدد دست که دامن ز جهان برچینم

بدو گر کرد ستمهاست خدایا مپسند
که مگر رشوه اتیمه عمر آیینم

سینه تنگ من از بار غم او بوسیهاست
مرد این بارگران نیست تن مسکینم

من اگر رند خرابات و گر حافظ شهر
این مساعم که همی جنبی و کمتر زنیم

بنده آصف عدلم دلم آزرده مدار
گر اگر دم زنم از چرخ نجوید کینم

خیز تا خانه صوفی بخرابات بریم
دلق ملمات بیازار خرافات بریم

گوشمان پیر مغان خانه بخواباند مست
چند چون بیخبران تنگ خرافات بریم

تا چه آمد بمیان جام سبوجی گیرند
چنگ مجلس بدر پرحاجات بریم

خوش زمانی بتماشای گل و سبزه و سیر
وز پی اش دوری چند از پی طامات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستان نشتر دندان مکافات بریم

ترسم آن باد ز پیمانه ما خواهد خورد
گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم

خود دام بر زمین زد و رمز کس نبرد
کاین هوشیار باده باندازه نوش کرد

بر طرف جام بوسه زد و گفت کاین سرشت
عقد گهر بدست کمر عرق گل چرا فکند

با ما بدان مباش که با خود نمی کند
عقل ز تنگ دل بدین گنبد مینا فکند

با او خوش و لی بامانت که دلدار ما کجاست
می کنم جهد که خود را بکمر ما نرساند

یک پند بیجا ای مه خورشید کلاه
تا چون زلفت دل سیه دارنده در پا نفکنم

حافظ مکن بر ما نیم عیوب خطا
پس چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با حفظ ناموس تو امروزی نیست
وین حکایت کز نین جام هلالی هستم

از ثبات خود م این بس که خوش آمد گوی
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
کز دم از صحبت رندان زده ام تا هستم

دوره عشق ازان سوی فنا صد خطرست
تا نگویی که چو همدم بسر آمد رستم

بعد ازین چه غم از تیز کند آذر خسود
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالت مرا
گر بافسوس بیجا عهد و وفا بشکستم

مسند لشکر غارت دین کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رحمت و آتش حافظ بفلک برشده بود
گر دلم خوردی شست و بلندت پستم

ور دم ازینست و در جان نپرسم
دل فدای او شد و جان نیز همسم

این نگویند آن بهتر ز من
یار ما این دارد و آن نیز همسم

هر دو عالم یک فروغ روی تست
کز تجلی میدهد جان نیز همسم

گلستان در پرده گو بزند دلی — گفته شد پیرانه پنهان نیز هم
خون ما آن نرگس مست تو ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
اقتضا دیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
یاد باد آنکه بقصد خون ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم
نقش خالش بخون چشم یار ما — آشکارا خورد و پنهان نیز هم
عاشق از فاضی نترسد می بیار — بلکه از زیر غوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
آصف ملک سلیمان نیز هم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم — گر ز زلف و رخش نقل و شکر افشانم
عاشق و مفلس و می خواره و بادار بلند — وین همه صنعت از آن خوبری دوش دارم
گر تو زین دست بر این سرو سهی دست دهی — من بابه بحرت زلف منقش دارم
گر بگاشانه رندان قدمی خواهی زد — من بچشم سر و دل فرش و بنا گوش دارم
گر چنین چهره گشاید بخط و خال و غزل — من رخ زرد بخونابه منقش دارم
تا نگویی که غزه بیاور و زلف کجست — جمله با دل مجروح بلا کش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان بگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — لعل آن خوش است و می خوشگوارم هم
ای دل ار پند رقیبت نصیحت ناشنید — از بی جانان پرست و بت پرستی کن کارم هم
آن سفر کرده که هر بامداد پیکی — خرم از جان برفت و سر شک از گذارم هم
عالم بوی تفرقه داد و نه زیر کیست — مجموعه بنواه و مصلای بیارم هم
بر خاکیان عشق فشان هر طرفه لبش — تا خاک بیدل کون شود و مشکبارم هم
چون کائنات جمله هوس تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدارم هم
چون آب روی لاله و گل فیض جنت است — ای ابر لطف بر من خاک گذارم هم
اهل نظر بسیر تو شتافته از خدا — واز انتظار جلوه تو در انتظارم هم
بر ان ملک دین که زدست و زآتش ایام کان بمین شد و دریا یسارم هم
بر باد رای نور او کسان مسیح — جان میکند فدا و کواکب بیارم هم
کوی زمین ربوده و چوگان عدل تست — وین بر کشیده کنبد نیلی حصارم هم
عزم سبک عنان تو در گردش آورد — این پایدار مرکز عالی مدارم هم
تا از نتیجه فلک و طور دور راست — تبدیل سال ماه خزان و بهارم هم
حافظ صبا و کاخ جلالت ز سروران — و ز ساقیان سرو قدت کامگارم هم

حافظا در ثنای تو چندین که رفت شد
پیش کفت بود جمل و شعر مسارم هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
واعظ ما بوی می نشنید و بت دانی بخش — در حضورش نیز میکوبم ز عیب میکنم
تا کی امید وصل و آرم تا بدی خوش دم — قد بگیرم انتظار وقت فرصت میکنم

چون صبا افغان عوغرانان مبر مرغ نگوئی از دست
ورنه باین وکل استماد وقت میکنم

ذلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دارای دل کو چند بیت یغمیت میکنم

خاک کویت رفت تا بر تارک بد پیش از این
لطفها کردی بتا تحقیق زحمت میکنم

دیده بد بین بپوشان تا نگوید عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

عاشق بدکز حساب روز محشر باک نیست
غافل فردا نیزم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکنند روح القدس
چون دعای پادشاه ملک و دولت میکنم

خسروا ایندوج جاه و دارم زین حیثیل
التماس آستان بوس حضرت میکنم

عاقبم در محفلی در روی شه در بحلک
بلکه ای الفتوح که چون بانطق صنعت میکنم

دوست کو تا خود زیر بارم
کز بالا بلندان شرمسارم

یکدم زبخر سویی کردم دست
وگرنه سر بشیدایی بر آرم

چشم من بر پی اوضاع گردون
کز شب تا روز اختر می شمارم

بدین بشرانه می بوسم لب جام
کز داد آگه زداد روز کارم

من از بار قوی خود دارم بسی شکر
کز زور مردم آزاری نذارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت می گذارم

تو از خاکم بجوئی بر گر فتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن بیعیب بخواری ازین دشت
که کار آموزی آهوی تتارم

سری دارم چو حافظ لیکن
بخلعت آن سری نمی بندارم

در حرابات مغان گر گذر افتد بازم
خرقه صد چاک صوفی بر دوان در بازم

خلقه توبه گر امروز چو زلفش نکند
فالش توبه میکند و فردا نکند در بندم

ور چو پروانه دهد دست فتح الباب
چو چراغ عارض شمعی بشود پروازم

همچو چنگ ار بکناری بدهی کام دلم
باز چون نی ز لبانت ننفس نتوانم

محبت حور نخواهم گر بود دین مقصود
با خیال تو اگر باد بگیری پر دازم

با جوان دل نتوان گشت که نمی دانم کس
زانکه جز تیغ تغمت نیست کسی در بازم

شرح سودای تو در سینه نگنجد چه کنم
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بهوای که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

زلف برباد مده تا ندهی بر بادم
نازنینا و مکن تا نبری بنیادم

یخ برافروز که خارج نکنی از یک کلم
قند بر افراز که از شرو نکنی ارشادم

سلسله شهره شد تا تنهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دیگران تا نخورم خون دلی
باد هر قوم مکن تا نوشوی از یادم

ذلف آشفته مکن تا نکنی در بندم
طره را [illegible] ندهی بر بادم

بار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی بازار
ور مکش تا نکشد هر نفسی فریادم

سرم از دوست بشد و صل تو نمود جمالی
همه کس بر من مسکین و بخود همچو منی

چون خلک جور نکن تکیه بی حافظ کار
رام خوشخو نشود طالع بدعهد فرخ دوم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
که ازان روز که در بند توام آزادم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا یکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه ازان شد که مبادا بارش
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی دل
کو مجالی که سراسیمه تحریر کنم

آنچه در رحمت تو کشیدم همیهات
در یکی نامه محالست که تقریر کنم

آن زمان کار تو روی دیدن جانم باشد
در نظر نقشی ز خوب تو تصویر کنم

گر جانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین با همه در بازم و تو خیر کنم

دور شو از بزم ای واعظ و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش بپند تو دهم

بیت امید صلاحی ز فساد ای حافظ
چو کز تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

گر دست دهد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا گرچه ز راست و دلی نیست
ور دست سر موی ازین عهد درازم

پروانه ز راست بدعوای شبی کم
در آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آنم که یکی خنده دهم جان و مراجی
مسکین تو تو انم که گدا را ز ندنازم

چون نیست وجود سن الا وه مجازی
در سیکده زان گم نشود سوز و گدازم

تو سبحه و میخانه خیالست اگر آید
خرابات کا بخانه زد و بار دی تو سازم

گر موعظت حاجتی از بهر فزونی
چون سبحه و خفاق بیاران سپرازم

گر بود عاقبت کار من این زاهد
گر سیه نامه شوم در سر سودای تو باز

حافظ غم دل با تو نگویم که درین دور
جز جام مئی چاره نمی بینم و ناچارم

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
ما ندانستیم کاول غم غم میکرد

من سلیمان زمانم نه بمنطق مرغان
قصد جان همه مرغان سلیمان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منظر فردوس نظر
گر چه در بانی میخانه فراوان کردم

این گرانجانی من بین که بآسانی دوست
بار بر دل ز فراق تو چه آسان کردم

سایه بر دل ز غمش می فکند ای خوش روان
تا تو بر گردی گرد سر من گردان گردم

توبه کردم که بجز عشق نجویم هرگز
می کنم لب بگرفتن کف جانان کردم

از خلافت نامه عادت بطلب کار که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سبحه فیروزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

آن نیستم که من از دولت قرآن کردم
هیچ حافظ نکند در غم محراب فلک

گر بدیوان غزل صد ز نشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

سرم خوشست و دلی بیغمست و می جویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

بهوس نوشدن بوصل خطا نشنیدند
مرا بخرقه و دلقی کشان خوش میرم

کرم نه دیدن رخسار و خوی او کردند
کدام دیده بر آنم چو آب روی نریزم

بکن درین چمن آهنگ و رو بنیکی کن
بنا کجا برد آخر چنین هوا و هوسها

تو جا نقاب و حجابت در میانه نمیبین
غلام همت آن خاکسار بین بودیم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

زشوق نرگس مست بلند بالائی
کشد در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بعفوی حافظ از دل پاک
غبار رزق بفیض قدح فرو شویم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم
غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم

برون چهیم سر خوش و از بزم مدعی
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

سرخط که در رقم غیب منزویست
روزی که رحت جانان بجانان در کشیم

کاری کنیم ورنه محالت برآورد
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

فرداکه نه روضه رضوان بما دهند
کوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا بجان و تو
حافظ نه قدماست چنین لاف بازدن

بیا که از کلیم خوش هر اینشتر کشیم

عمریست تا من و طلب هر از گاهی مینمائیم
دست تضاعت هر زمان در نیک نامی میزنیم

چاه و مهر افروز و تا کنذار م روز خود
دامی برامی می نهیم مرغی بدامی میزنیم

او رنگ کو بگلبرهٔ کو نقش و بادهٔ کو
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنیم

تا بو که بار م آگهی از سایهٔ سر دوست
گه گه بسوق از مهر طرفی بر خوش خرامی

دانم سرانجام کار یکدل بار دغه را
این آه خون افشان کز من بر صبح و شامی

هر شب فغان و زارم دل دلم بخشم بدل
تحقیق و صایبکه کشم خالی دو عالمی نیرزم

با آنکه از خود غایبم و در حضر حاضر بیم
در مجلس روحانیان که گاه جامی نیرزم

روز عیدست و من محروم و زران نذر برم
که دمی حاصل می روزه و ساغر کنم

دوسه روزست که دورم ز می و ساغر و جام
بس خجالت که بدیدآید ازین تقصیرم

من بحالوت نشینم پس ازین در دشمل
زاهد سوخته بر پای نهند زنجیرم

چند پرانده و بد نامی شهرم لیکن
من ندانم که دگر پند کسی نپذیرم

آنکه بر خاک در میکده بانان دارد
تا نهم بر قدمش این سر و پیش میرم

می کشم باده و تجاده تقوی بر دوش
وای اگر خلق بدانند که از ین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سال عمرش دمی امروز به از صد پیرم

عشق بازی جوانان و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی و مطرب و مهر و من و جمعی خاص
همنشین یک دگر و همدم و هم یک جام

شاه می ارتفعت و باد که اشک اندک
دلبری و صنمی خوبی و عیشت مه و تمام

نرگسه دل نشان بمن قمه او داد و ستد
کاش پرسش چون رود ز خانه دل تا کام

صفت نشینان نگرید و پیشکاران باد
دوستداران صاحب اسرار و حریفان مدام

باد اجل بکشتی عمر وزید و خوش بود
نقاش از ازل نگار و نقشش ابد تمام

قرعهٔ فال بنام منو دیوانه زدند
جانب عشق از ان طرفی بر خوش خرامی

نکته دانی بذله گو چو حافظ شیرین سخن — بخشش العمر خواجه تا چه بخشد ازو زچون جائی دهم

مرکه این سجت نخواهد نوش و لب بروی تباه
وانکه این حسرت نخواهد زندگی بروی حرام

عمریست تا براه غمش روبنهاده ایم — رو در بیابان طلب بیکسو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیک نام — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
تنها نه ما بار جهان بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیک سو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه بیاز و نهاده ایم
هم جان بران دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظع زکان ماه — چشم طلب دران خم ابرو نهاده ایم
فرمانشا رتی که دو چشم امید وار — بر گوشه های آن خم ابرو نهاده ایم
بوی وصل نکهت سر سودای ازمغان — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
حافظ بعیش کوش که تا نقد عقل و هوش — از بهر بار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته تا کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

عاشق روی جوانی خوش تو خواسته ام — وز خدا میطلبم این غم بیهوده خویش
عاشق و رند و نظر بازم و می گویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر ارزاسته ام
شاهم و از غرهٔ آلوده خود می آید — گه بهر پاره بصد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غم عشق ای شمع که بزم تو ازین — هم بدین کار بگریه بر خواسته ام

ای صبا گر بگذری بر ساحت دشت و دمن — از غم افزوده ام یکباره دل و جان کاستم
تا نسیم بوی نکهت از سر جان بر خیزم — عشق تو در دل برو سوسه بنیاد کاستم

همچو حافظ بجوابات رسم جامه قبا
چو کوه در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دوا ش جز می چون ارغوان نمی بینم
بزرگ حذمت پیر مغان خرام کنست — چرا که مصلحت خود دران نمی بینم
درین حمار کسم هرگز نمی چشید — به بین که اهل دلی در جهان نمی بینم
تو آفتاب قدح از شعاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت ایچنان نمی بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم
نشان مهر جانان که دل در و بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم
چنین دو دیده گریان که من هزار فرسنگ — کرا بود که بیاید رویش عیان نمی بینم
تو تا بشد از جو یار و دیده من — بجای سرو جز آب روان نمی بینم

مرا سینه حافظ که جوز درین دریا
نفیات سخن دلستان نمی بینم

ای دل بیا بکوشش و درویشی تا دعشق
بهر دم امید عیشی از تو بمیرک بادم

یکجو رد خون دلم نرود کمتر از سرشک
کز چار اول بنگر کوشه مردم و دادم

نیست در لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست و ندیم

خاک خواهم زدن این دلق ریا پیکنجم
روح را صحبت ناجنس عذابست الیم

تا مگر خرقه شوخان بچغانی برمن
سالها شد که مرا دیده بر میخانه مقیم

مگرش خدمت درویش من از یاد ببرد
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک رود
سر برآرد ز گلیم و قصب کفان عظیم

ور از ما بعد امید ستد اول دل
طاعد عهد فراموش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگ دل از کار فرو بسته بباش
گر دم صبح مدد یابی واشگفت شمیم

فکر بود خود ای دل رفو دیگر کن
ورد عاشق نشود بیدل و ای حکیم

کو هر صرفت امروز که با خود ببری
کانجب دولت نصاب ز رویم

دام سخت مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم بزد مرغ نشیمانی چیم

حافظ رسم و رهت چند بپرسند غماز باش
چو به آرد دلت لطف حق و تسلیم

بعد امید و امیدست مرا چون حافظ
وز کرامی کسم نیست نا امید و نیم

گرچه همیشه کاری پادشاهیم
پاکوفتان ندانک سبکبار جاهیم

ای دل بیا بکوشش و درویشی تا بکی
پهلوی خاکساری و همسایه گدائیم

بحر توئی بخاک مرو خرقه مکن سفید
باش آینه رخ چو منی همچو ما بیم

شاه بیدار بخت ما بهر شب
ما کجایان افسر و کلهیم

کو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما بدیده کهیم

شاه منصور و اقبالت کی ما
وی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون دلشن بیاریم
دوستان را بفتح و فیروزی

تنگ برزو پیش ما بنهود
شیر نر خیم و اژدها فکنیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کروه اهل عراق و ما کو ایم

گر ره اهل خرابات کرد چو خاک را بهم
خاک بی بوم و عذر قدمش نخواهم

من نه آنم که بجور تو بنالم بشکایت
چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

بسته ام در رخ کسی تو نشاید دراز
آن مباد اگر کند دست اجل کوتاهم

از ره خاکم در کوی تو ام وقت خوشست
نرسم ای دوست گر بادی ببرد ناگاهم

صوفی عشوه مده لقمه سم لیکن
عالی بدست حوالت کنی آگاهم

ای همه خانه پر جام جانا بشتاب
وندران آینه از حسن تو گردانی ماهم

من و رندان تهی دست و سوی میکده ای
آبرویی که بدان حلقه چه مذهب خواهم

ست بگذشتی و از ما خفت ایزد نخورد
آه اگر دلبر حسن تو بگیرد آهم

تو نیم آور و کز بحر سرد عاد در سفینه
باد موافق بدرت ای نوران شاهم

گرچه دانم که دل چون خم می بجوشم
مهر بر لب زنم و خون بجگر می نوشم

قصه بابت طمع بر لب جانان نکردن
تو هم این کن و درین کار بجان می کوشم

من که آزاد شوم از خم دل چون هرگز
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر عیب نهان می پوشم

من که خواهم که نتوشم بجز از روی خم
چکنم گر بکنی پر ز فغان تنبوشم

حاشا لله که نیم معتقد طاعت دوست
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

همت امیدم که علی رغم عدو روز فراق
فیض عفوش بنشاند بر کنم بر دوشم

پدرم روضه جنت بدو گندم بفروخت
من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس بره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سر زنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهر رندان تو آموخته راهی بدهنت
من کی بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خون من بیسامان را
زانکه در مذهب خودی از همه عالم بیشم

برجبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقاد تو نگاه دارد سر خدا
تا تو انی که درین مرحله بدنادرویشم

شعر خونبار من ای باد بیران یار بخوان
کز فغان سیه بر رگ جان زد نیشم

دلمن از تخته خون دل و رهم چین
کز اثر در تو رسد چون تخم خویشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم بکس
تا بجا آرد و عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
ور ازین شهر کرا سلامت بوطن باز رسم

تا بگویم که چه آشفته شد ازین سیر و سلوک
نذر کردم که همه از ره میخانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
برود منکره باربط و پیمانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
نا کسم گر بتکایت بر بیگانه روم

گر بدینسم که خم ابروی چو محرابش باز
چند چندم می کام دل دیوانه روم

ور بدانم که بهم عاقل و فرزانه پندم
سبحه صد دانه بگسلم و دگر شانه روم

خرم آن روز که حافظ بتولای وزیر
سر خوش از صیقله باد دست بکاشانه روم

گرچه افتاد چو زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بر طرب گاه چمن سرخوشی دوشم گفت
خون دل خلق بیرون مده کاندر چمنم

پرده مطلب از دست بیرون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده بناشد یارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین خانه چه اندیشه و اندیشه دارم

دیده بخت بافسانه او شد دمخواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از زمانه همه تمکین و شکر می بارم

بعد امید نهادم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در کنر زیبا صنمی نیست دمید
باکه گویم که بامید چه سانی بامیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست ریا
بجز از خاک درش باکه بگویم کارم

من دوستدار روی خوش و خوی دلکشم
عهدیست تا جهانست و می هست و ما خوشیم

گفتی ز عهد اول یکسو نمی نگویی — آنگاه بگویمت که دو پیمانه درکشم
در عاشقی گریز نباشد ز سازو سوز — استاد دایم چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشت اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کنم رخت سوی دوست — کیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری دمنفس ازان رود دشوشم
از بس که چشم هست و دین شهر شد بدید — حقا که من نمیخورم اکنون سر خوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر شم
حافظ عروس طبع مرا جلوه از دست — آیینه نذارم از ان آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بی حاصلم ببوخت
ساقی کجاست تا ندهد آبی بر آتشم

ما برآنیم شبی دست دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره زجایی بکنیم
دل که بیمار شد از دست رفیقان دگر — تا طبیبش بسر آریم دوایی بکنیم
اگر بجوم بر بخیده به تیغم زدو رفت — بازش آریم خدایا که صفایی بکنیم
مددی از خاطر گمشدگان طلب ای دل و زود — کار صعبست بیاد آکه خطایی بکنیم
در رو نفس کز سینه ما خبکده بود — تیر آهی بکشایم و غزایی بکنیم
خرقه شیخ طرب ای جوانان کجاست — تا دران آتش هوا نشوذ خاکی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش طبع کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

یاد باران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
یار رحمت دوستی کی برد و مهر — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتها رفت و شکایت کن نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت و گو آیین درویشان نبود — ورنه با تو ما برابر داشتیم
عشوه و چشمت فریب جنگ داشت — ماندانستیم و صلح انگاشتیم
گفتمن حسنت زخود شد دلفریب — ماوهم نسبت برو بنگاشتیم
گفت خود دادی بحاصل حافظ — ما محصل بر کسی ننگاشتیم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر مایر بکجا راه کدام
مایه جان تا قدمت لطف ازل بدرقه باد — که ازو صبح بدیدم آمد و معشوق بکام
ما برای من و معشوق مرا پایان نیست — هر که آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — بروای خواجه که کشد بر تن ما خرقه حرام
مرغ عرشیم که همی رود ز سدره سفر — عاقبت دانه خال تو نکندم در دام
گل اگر بر دستم بکرم رخ بنما — سروی ناز دو خوش تر نتوانی بخرام
چشم خونبار مرا خواب چه در خور باشد — من ازین نقل و دو دانگ کیف نیام
تو ترحم نکنی بر من مسکین گفتم — ذال وعوی و نیابت و دلالت تا کام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای درگوشه محراب بکشند اهل کلام

یاد یاران همه مست و دل از دست داده ایم — هم ز عشق و هم ز نرگس جام بادا ایم

بر بایت گمان ملامت کشیده اند
ما کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

آن دل بود که دوش داغ جنونش کشیده اند
ما آن شمایلیم که با داغ زاده ایم

مغان ز توبه ما ملول شد
کو باده صاف کن که بعذر تو نهاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهم که از ره فتاده ایم

چون لاله می میین قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل پرخون نهاده ایم

گفتی که خط این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که مهمان لوح ساده ایم

من بر دل رنوک غمزه تیرم
که پیش چشم عجایب بمیرم

نقاب حسن در قصد کماست
ز کام تم ده که مسکین و فقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد در ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد گلگ دبیرم

دران خونخوار گان کس کس نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شید میرم

قراری کرده ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آنرم که استغنای مستی
فراغت بخشد و شاه و وزیرم

من آنگه بر گرفتم دل ز حافظ
که گفتی کت یار ما نگیرم

فراوان گنج در سینه دارم
اگر چه بندگان همچو حقیرم

من آنم که من را بازی و ساغر نمی گنجم
صد بار تو بد کردم و دیگر نمی گنجم

با هیچ بهشتی و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی گنجم

با فیض و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم که ای دل و مگر زنم کسنجم

گیم بیار و گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی گنجم

این تقویم تمام که با شاهان شهر
تا زو گرسنه بر سر منبر نمی گنجم

هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی گنجم

ناصح بیاره گفت مرا مست می مخور
گفتم بچشم و گوش بهر حر نمی گنجم

حافظ بجناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمی گنجم

تا در مدرسه منزلگه ما دیدستم
تحویل دعا و ورد جانانه نهادیم

در مهر من سهل زاهد غافل نداند آنش
این داغ که ما در دل ویرانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین پیش منافق نشان بود
بنیاد ش ازین پیشه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره بس ازین مهر بتان را
مهر لب دلدار در میخانه نهادیم

آن بوسه که از زاهد زهد فروش ستاند
از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

افتاده گله که چو ما بی دل و دین شد
از اکه خرو پرده و فرزانه نهادیم

چون مهر و وفا این همه از کشتی ما آمد
جان در سر آن کوهر یکدانه نهادیم

طایر بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
تا دام چه گه افتد و بیگانه نهادیم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیده ایم نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو بستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلب اهمفان باد شماریم
بگرد سرو خرامان قامت تو رسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد بستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

کنایه چشم سیاه تو بود و گردن دلجوت
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه حالها که نگفتم ندیدم
ز لعل یار دهد فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گذشت دمی
ز قصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیاری نمی‌شیم مسیح عبارتی
که بوی جان خود آخر ازان ترا بشنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل مسکین ببوی او بدریدم

بخاکپای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی فروغ رخت باد چراغ دیده ندیدم

تا بدین در ره بتی خدمت جاه آمده ایم
از ره دور و دراز اینجا به پناه آمده ایم

ره دو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا بتقلیم وجود این همه راه آمده ایم

بسر خط تو دویدیم ز بستان بهشت
بطلب کاری آن سرو سهی آه آمده ایم

چنین گفت که شاه تو ورود الامین
بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم

لشکر حکم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر عمیق غرقه گاه آمده ایم

آب رو میرود ای دیده خطا پوشی بار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله یا آتش آه آمده ایم

تا بدامت نکنیم تا بساطت نکنیم
خانه کس سیه و دلق بمی باز نکنیم

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
کاین گناهیست که بر اصل عطایت نکنیم

حوض پر انیم چه باشد ز نظر راه روان
خاک این بادیه بیرون ز مروت نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سرقی یا دزدی شیوه یعقوبی نیست

تا بهار ارنه سمن ارنه بنفشه نکند آن بهتر
کاستانش بمی صاف مروق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نکند
هیچ کارش ز سر صدق و بروئی نکنیم

گر بمی گفت صبوحی و فریقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باین حرفی نکنیم

حافظ ار جمله خلائق بنکیرند بروی
ور بحق گفت جدل با همه حق می کنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هوادار ان کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از ان شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از ان مه انجمن دارم

بکام دل شدم ایمن ز چشم بد که دارم خلوتی خاص
چه غم گر خلق بدگویند مرا یار سخن دارم

کرم صد شکر از خوبان بتقصیر دل مسکین
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم زن

چو در گلزار اقبالش مرا باد است دایم میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

الا ای هدهد فرزانه ممکن میل بویرانه
که من در ترک همخانه دل همخانه کن دارم

شراب خوشگوارم هست یاری چون گلعذارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کز سایه قدرش
فراغ از شمشاد بستانی و از شمشاد چمن دارم

سرود گر بنامم یعنی ز نام نیکویت
چو اسم اعظم بنشیند بپاک از اهرمن دارم

بهر خوبی شهره شد حافظ چو از چندین ورع لیکن
چه غم دارم چو در عالم ازین الحسن دارم

من که باشم که در آن حاطر عاطر گذرم
لطعنه می‌زنی ای خاک درت تاج سرم

دلربا بنده نوازت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت و دعاگو نحرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
وز سر کوی تو پرسان رفیقان خبرم

راه ظلمت که خضر جمله در آن تاریکست
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایه نظم بلندست و جهان نیکو گو
تا کند بادش و دهر دنان پرگهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و دره غوطه خورم

مرحبا وز درد من زیادت میشود درد درم
تر امی بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی پرسی میندیش ار سر داری
بدردم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم

نه غایست این که از بالای همت بر نمی گیری
گدارای ازو بازم پرس که تا خاک رهت کردم

ندارم دست از دامن چو در خاک اوفتم هیهات
که بر خاکم بدان کردی نگیرد دامنت گردم

فرو رفتم بخاک و تخم دردم میدمد بیرون
دمار از من برآورد دی نمی گوئی برآوردم

شبی دل با لبت می‌رفت بادی می‌جستم
رفت میدیدم و چیزی نمی‌گوئی بلعبت باز میگردم

شنیدم راست بود و چاپلوس دل فدا کردم

[illegible] نرگس مست [illegible]
سرشک سرخ می‌کرد و از آن بی‌ما چهره زردم

تو خوش می‌باش یا حافظ و گو خصم جان برکن
چو کاری از تو می‌نیم چه باک از خصم دم سردم

من ز آن رندم که ترک شاهد و ساغر نمی‌کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من کی‌ام لایق این کار ولی چون هر بار
تو بیا زانی وقت کل و پیمانه بشکنم گر کنم

عاشق دردانه است امن تو تا دریا شکیبد
سر فرو بردم درین دریا بکی سر بر کنم

من گدا بودم و لعل لبش کنجینه
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

من کی‌ام در گدایی کنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

لاله‌سانم کرد و نرگس مست بر من نام فسق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

در تو میکوبی که زاهد شو بگیر و سر بسر
مردم کین مشورت با شاهد و ساغر کنم

عاشقم از گردآتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

در چو بیدم چه ثمر تاکی چنین سیماب وش
بعد ازین از شرم روی گل بکی سر بر کنم

چون سیه گیرد چو گل آب لطافت بایدت
کج دلم خوان گر نظر بر سبزه و ساغر کنم

ور چنین باراه خواهد گشت با ما بادیه
خاک راه پاکدامن از دو دیده بستر کنم

گرچه کردالوده دفتر شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

عهد و پیمان صنمان عیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

ناز از اشک و چهره راحت پرور دارم
تا ز اشک و چهره راحت پرور دارم

شسته دندی نه لایق بود و نه شایسته
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

دوش میگفتم که لعلت بوسه‌ئی بخشد ولی
تا نه بینم بر دهان خود چه باور کنم

گوشهٔ خرابات ایروی تو نیکو آموخت ... تا در خانهٔ صبح و شامی درس عشق از بر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود ... وعدهٔ فردای زاهد را بگرداگر کنم
من غلام شاه منصورم که باشد دور و دور ... از سر تمکین تفاخر بر سه عالم در کنم

دوش لعلت عشوه می داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه باور کنم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم ... طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بوی لطف تو کو کز سر خوشی همه دوش ... از سر کوی تو بی بال و فشان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی ... پیش از آن کز سر کوی تو چو دهقان برخیزم
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه ... تا چو بوی تو ز خاک طرب انگیز برخیزم
گر چو پرم تو بشوخی هوست در آغوشم کش ... تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
گر نهان خاکم شود بر سر خاکم بگذر ... تا بیابوس تو از شوق چو جان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

غازه نشام غریبان چو گریه آغازم ... بلبلیهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار ... که از جهان ره و رسم سفر براندازم
مرا ز دیار حبیبم نداز بلا دور غریب ... همینم از پر و بال شکسته پردازم
خدایا مددی ای دلیل راه تا من ... بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خود ز پیوی من کی حساب بردارد ... که با تو هم طفل عشق می بازم
بجز مباد و شمالم نمی وزد کس ... عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ... بجان بر بیار بنفشه خاک پیش آن نهم
سلام کردم و خندید بگفت رو بادی ... شکایت از که کنم خاکی است عالم

زچنگ زهره شنیدم بسحرگهان میگفت
تو نیز حافظ خوش لهجه خوش اوازی

هر چند پر و خسته و دل ناتوان شدم ... هر گه که روی یار دیدم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا ... بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاه راه دولت سر بر نهیم همچو گرد ... تا بامداد می بگامم دل دوستان شدم
ای بلبلان جوان بر دولت بجوار گل ... در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم
از ان زمان که فتنهٔ چشمت بجا رسید ... این نیز شور فتنهٔ آخر زمان شدم
اول نعوت صوت و جودم خبر نبود ... در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاد دادند ... کز سالکان درگه پیر مغان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکنند ... هر چند کین چنین و زدم انچنان شدم
من در سپاه و ماه نیم یار بی وفاست ... بر من چو عمر می گذرد پر زان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعهد تو آن مهربان شدم

این چه شورست که در دور قمر می بینم ... هیچ عاقل نرسد کو دگری نیست چنین
وین چه بانگ و غلبست که در بطن بشر ... پسر از مادر گیتی بدر آید که چنین
بلبلان از همه عالم بشکایت در و گل ... من از این در نروم تا نشنوم از گل یاسمین
آب حیوان بتاریکی و ما میگذریم ... خضر راه همه دانند چه مردان چه زنان

هیچ مهری نه بیاد و نه بیاد و نه بیاد
هیچ شوقی نه بدر رانه پسر می بینم

عزم آن دارم و هر روز بجایی دگر
مشکل آنست که هر روز ببتر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
کز من این پند به از گنج و گهر می بینم

آصف سلطان کل پیدا شد از ظرف زمن
مقدمش بارب مبارک باد بر مردوزن

خوش بجایی خوشتر بود این نشست سروری
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

حاتم جود اشارت رد بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس مانا بوی رحمن میوزد با دامن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر او
در همه شاهنامه ها شد داستان انجمن

خنک چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارون بمیدان آمدی گوی زمن

جو بیار ملک را آب روان شیرازتست
تو درخت عدل بنشان هیچ بد خواهان مکن

بعد ازین شکلفت اگر با نکهت خلق توست
خیز دار محرای ایمج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقم از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت خط من بنوش
ساقیا می ده بقول المستشار الموتمن

ای صبا بر ساقی بزم امانک عرضه دار
تا ازان جام زلافش جرعه بخشد بمن

ای دل بشیر من نخوت مست کوش کن
چون سایرت پرست بنوشان نوش کن

پیران نکند بیجا بگویم پند و گفتمت
نان ای پسر که پر شوی پند کوش کن

بر چشمه سلسبیل نهند سر بر سبق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

صبح و عزم کردن مست بخفت
بامدادان مغانیه در عمر و مال نست
در راه منزلی و سه منزل همین بس ست
برگ نوا نماند و ساز و طرب نماند
ساقی کجاست ای می صافی تهی مباد

نعمت دین علی طلب ای فقیه شهر
همچنان قدای ما بیچاره نیوش کن
پیش او دو کوش دل بر پیام سروش کن
ای چپاک نالی برکش ای دف خروش کن
چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرست در جهان ز افشان چون گذری
یک بوسه نذر حافظ شیدا پوش کن

بالا بلند و عشوه گر و دلبر زمن
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
از آب دیده و بر سر آتش نشسته ام
گفتم که لعل و رزق بهشتم نشان عشق
مستست یار و یاد حریفان نمیکند
می ترسم از خرابی ایمان کرا برد
برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
نقشی بر آب میزنم از گریه غالب
یارب کی آن سیاه بود دز نسیم او
زاهد بجز نماز تو کاری نمی برد

کوتاه کرد قصه زهد و ریا زمن
بامن چه کرد دیده معشوق باز من
او فاش کرد و در همه عالم راز من
غماز بود اشک و عیان کرد راز من
ذکرش بخیر هست ق مسکین نواز من
محراب ابروی تو حضور نماز من
تا با تو سنگ دل چه کند سوز و ساز من
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
کرد و شمامه کرشمه کار ساز من
هم مستی شبانه بود سوز و گداز من

حافظ بهفته سوخت بگو حالش ای صبا
باشاه دوست پرور و دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان کمزد مسکین غریبان
درج محبت بامهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان
آن گل که هر دم در دست خارست — کو شرم بادش از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بینند — چشم محبان روی حبیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — تتوان نهفتن در دار طبیبان
ای منعم آخر برخوان جودت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای کسی
گر نی شنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو مهر حسن — خال و خط تو مر کز لطف و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پیمانه فسون سحر — در زلف بی قرار تو سودا قرار حسن
ماهی ثنا فت مشکبو تو از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یکسر غ دل نماند کنگشته شکار حسن
گر دولت همنفسی از زمانه و فرصت — کا بجایت میخورد از چشمه سار حسن
وای بلطفت و ای ملیح از میان جان — می پرورد ناز تر ا در کنار حسن

حافظ غم برمبر کز بهر نظیر تو
نو باز نیست خرم خت اندر دیار حسن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه را بشارت داد — ز خود بیرون شد و چون غنچه در بدر مپرهن

طریق صوفی بامی بود ز آب صافی دل — بمرستی طلب ایدل گر چه دردی جوش
بدوس غنچه بدین رنج و تنم خوش — بعیبه دل و دین می برد بیوه جوش
صفیر بلبل شوریده و فغان هزار — برای نقد گل آمد بیرون زنیت جوش
زدست باد صبا گرد گل کلاله نگر — شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

حدیث قصه دوران زجام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر مجلس فرخ

چو گل بهردم بسویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل در باغ گوید — چو ستان جامه را بدر بدر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل با تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — مکن کز سینه ام آه جگر سوز
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در میم آهن
بجای شمع اشک از دیده چون من — کشد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را مشکبن و در پا میندار — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو در زلف تو بستت حافظ
بدین سان کار او در پا مینکن

چون شوم خاکه رهش فی الحمن میفشاندم — ور بگویم دل بگردان رو بگردانند از من
روی بگشا و بصحرا گلبن بنما بچمن — ور بگویم جان بیفشان باز نپوشاند من
گر چو شمعش پیش میرم بر تبسم خند و چون — وبد بخندم تا بگرید بر نخاید بر من

دوش بیمار حکیمش بگفتا مخور انگبین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون ریزد ز من

ای بسا عهد و وفا کز جرعهٔ نوشین بریخت
کام بستان ام از و یاد دبستانم ز من

دوستان جان دادم از بهر و فانش ننگ مرد
گو بپرس از مختصر چون باز نمی ماند ز من

گر چو فرهادم تعلق جان برآید عیب نیست
بس حکایتهای شیرین باز نمی ماند ز من

ختم کن قصهٔ کز این سان بود درس غمش
عشق در هر گوشه نوعی خواند ز من

خدا را کم نشین با جرعه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین محرقه بیت الحزن کی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری
کرانتهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی عیش بادا نوشان

بیا و جان این سالوسیان بین
مرای خون دل و بربط خروشان

بپوشم کرده ام صوف مشین
چو نوشم داده ام زمرم منوشان

لب میگون و چشم مست بکشای
که از مستی همی حاست و خوشان

دل گر می حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

ساقیا لطفی بجام ما بپاشان
تا به بینم که سرانجام چه خواهد بودن

عمر بیهوده بشد فکر خود کار کنم
تا دگر بیهده ایام نماند

باده نوشان چو بیاسایند مستقبل شو
اعتبار چمن عام چه خواهد بودن

من نکردم سبق از کوی خرابات کسی
هم نکند تا ابد ام چه خواهد بودن

دست رخ تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که ز دنیا چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای دوش
از لحظ جام که در جام چه خواهد بودن

برده از زهد دل حافظ بی چاره بغمزه
جز ملامت چه بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دلی تنگ
وانجا بنیک نامی پیراهنی دریدن

گر چون نسیم باکل راز نهفته گفتمی
کم نرگس از بنفشه نشنید سخن شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مکذار
کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور در روزش پرور بدن

زور در پای و شب استان منور کن
سهوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم اهروی جانان سپرده ام دل جان
بیا بیا و تماشای عاشق منتظر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم بلغ بهشت
ببر شمامه بفردوس زعود و عنبر کن

بکو بجان جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس عود و عنبر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرکه خورشید را منور کن

ستاره سوخت حیران نمی فشاند نور
بیام قصر برآ و چراغ منور کن

چو شاه جان چمن از دوست حسن تو طلعت
کرشمه بر من و بنگر چه خوش نظر کن

فضول نفس حکایت نمی‌کند شاقی
بگو که خود مدد از دست می‌ما نکن

طمع مبند وصال تو هم میسر شود
هوالقدیر بدان لعل سرخ شکر کن

لب پیاله ببوس انگهی بدستان ده
بدین دقیقه دماغ فرد معنبر کن

وگر دقیقه نصیحت کند که می مخورید
پیاله پر می کن و روی او تر کن

ازین فرومایه و خرقه ننگ دارم
بیک کرشمه صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
نگار ما که کند شعر حافظ ازبر کن

شراب لعل کش و روی مهوشان بین
غلاف مذهب ما جمال ایشان بین

برو بدلق مرقع کمند ها دارید
وز اوستی این کوتاه آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان خوشه چینان بین

بهای نیم گرسنه هزار جان طلبند
غنی ز اهل دل و ناز نازنینان بین

مریز عهد بحرمت رکن که نشنوم
وفای صحبت یاران و حرمت ایشان بین

اسیر عشق نشان چاره خلاص مجوی
ضمیر غایبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ بر دمیل عشق
صفای خلوت پاکان پاک بینان بین

گفتم دلکش بگویم حال آن مهرو بدین
عقل و جا بازآ بسته زنجیر المکسو بدین

غیب دل کردم گوشی وضع عالم گوش کن
گفت چشم شیر گیرو غنج آن آهو بدین

حلقه زلفش تمنا خانه باد صبا است
جان شد و صاحب دل اینجا بسته هم مو بدین

حاجبان ابروی محراب زد بر ما خلل
ای ملامت گر خدا را خود مبین و دو بدین

از لعل دلکش بیار بوسه و کام دل بده
با پسران نشان ره حیلت هندو بدین

اگر من در بدر جویای او از خود بگشتم
کس نپرسید سبب تا نشود هر سو بدین

حافظ ار در گوشه محراب منالد دور نیست
ای ملامت گر خدا را آن خم ابرو بدین

از مراد شاه منصور ای فلک بر تاب
تیر کج تا شیشه یکرنگ قوت یابد بدین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
کز تبرکان شکند طلعت مه صورت نان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از نیم دو زرت کیسه تهی باید بود
بنده من شو و بر خود زهمه سیم تنان

گستر از دوزه مذلت شو و بر خود زهمه سیم تنان
تا بعشرت نکنی خود نرسد رسی چرخ زنان

بر چنان نکته کمین کن و رتقوی میداری
شادی زهره جبینان خور و نام کرمتان

پرچمانه بکش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت بیگانه منشان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
گفت خاموش که از این سخن اندیشه مکن

گفت حافظ سخن و نوحه این راز نه زیبا
از لعل دلکش و شیرین دهنان

وانس دوست آرد زدشمن تحمل
مرو بیزوان شو و این کذار از که رنجان

گر کرشمه راز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی گرچه بپوشش و جهان از اضطراب کن

بهشتیان عرق از چهره و الوان کنج را
چون کشیشهای دیده ما پر کلاب کن

یک پیشوه مژگان پر خواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ای کل چو عمر بر فرش شتاب کرد
ساقی بده دوره که گلگون شتاب کن

بوی نافه بشنو و زان نکهت بگیر — بنگ بنگ نالهٔ و عزم شراب کن
مجو حجاب دیده بر دی قدح کشای — وین خانه را قیاس اساس آب کن
زاهد که رسم و عادت عاشق کشی دراست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا
مادت دعای حسنه دران مستجاب کن

صحبت ساقی قدحی پر شراب کن — وور فلک درنگ دارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را بآب بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغ طلوع کرد — گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزی که رخت از گل ما کوزه ها کنند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ای مرد زهد تو به و طامات نیستم — با ما بجام و بادهٔ ساقی خطاب کن

کار صواب بادهٔ پرستیست حافظا
برخیز و ترک عزم بکار صواب کن

فاتحه چون خوانی بر سر تربت من — لبگشا که بود بر لعل لبت بخشش جان
تا بگه پرسش آید و فاتحه خواند و دمی دمد — کز نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب جمله ئی از بهر خدا بمن بیین — کین دم و دود و ناله ام بار دلست بر زبان
گر بود آب امتحان من کرد ز مهر هر دمت — چون تب امتحان من کرد ز مهر هر دمت
حال دلم چو حال تو هست بر آتش و ملن — چون تو بر آتش و ملن
یار من ار چو من بتاب رود دمی بر آتش — چشم ازان چو چشم تو خسته ندشت تا بدین
آنکه بدم بشسته تام از پی عیش رفت و آمد — نبض مرا کمی و بیش بر دم پیش طبیب بدین
حافظ اگر ز آب و آتش نظم چنین بدیع تر — سخنیش تام از چه می برد پیش طبیب بدین

حافظ از آب و آتش نظم چنین بدیع تر — سخنیش تام از چه می برد پیش طبیب بدین

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده بیالود و دام بشیدن
وفا نکنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — گر در شریعت ما کافریست رنجیدن
بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مرا و ماه تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی پرستی ازان نقش خود بر آبم زدم — گر خراب کنم نقش خود پرستیدن
بر همت سر زلف تو دل نهادم و رفت — کشش چو نبود از انسو چه سود کوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — گر و غظی بملامت و اجب نشنیدن
بطوف میکده رفتم کنان روم هرگز — گر بس خوشست چو جام شراب جنبیدن

مبوس جرعهٔ معشوق و جام می حافظ
گر دست زهد فروشان مطاعت بوسیدن

می نکن بر صفت رندان نظری بهتر ازین — برد میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من بدست این لطف که میفرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه خاکش گره از کار جهان باز کند — گو دریغ نکند بهر نظری بهتر ازین
دل بیان رود گر ای پیک نگردی همدم — ور دمی هم نزنی پیش پری بهتر ازین
ناگهم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — بوالهوسی چند عاقل هنری بهتر ازین
من چه گویم که قدح گیر و بمیخانه بیا — بشنو این پند که از گفته خوری بهتر ازین

هلک قافله شاید این هیوه نباشد بکین — که در این باغ نه بینی ثمری سبز ازین

می سوزم از فراقت وی را نمیدهی آبی — جیران بلای جانت یارب چرا نکردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون — ما او بسر نیاید بر خش پا نکردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا نکردان
مرغول پر افشان یعنی بر غم سنبل — گرد بخور و عنبر گرد صبا نکردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چشمی حزین و جامی بتوان بیا نکردان
دوران چو می نویست بر عارضت خطوشی — یارب نوشته بد او از یار ما نکردان

حافظ ز خوبرویان بخت چنین قرینست
کز نیست تا رضا کی حکم قضا نکردان

گر شه نکند و باز از ساحری بشکن — بفزه رونق ناموس ساحری بشکن
بباد داده سر و دستار عالمی تعنی — کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن
بیرون خرام هر کوی خوبان از هر طرف — سزای خود به رونق پری بشکن
با هوان نظر شیر آفتاب بگیر — با بروان دو تا قوس مشتری بشکن
ز لف کوتاه و رسم سرکشی بگذار — بغمزه کوکب سپاه ستمگری بشکن
بوعده سای شو و زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش ببر زلف عنبری بشکن

بوعده لب شکرت فرو خدای حافظ
تو رونق سخن کهنه در پی بشکن

از دیس خاکدان چو شد بهر دو مرغ را — باید نشیمن کند بر دو آن آستان را
همون پر و زین بهاند ره بود دیگ او — تکیه گه باز ما کنگره عرش دان را
سایه دولت فند بر سر عالم همی — گر بگشاد مرغ ما بال و پری در جهان
وارد و جایگاه ما نیست بجز فوق عرش — کان وی از صدمت ما وی الملکان را
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما — ایخور او بود و گلشن باغ جنان را

ماده دولت زوی حافظ شوریده حال
خانه تو صید کش بر ورق انس و جان

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان
بخت برگشته ما را بنسیمی بنواز — یعنی آن عارفت رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بیامد نورشند — یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
دیده ها در طلب لعل جانفزون بشده — یارب آن کوکب رخشان بمن باز رسان
سخن اینست که مارا بتو نخواهم دیدن — بشنوای پیک خبر گیر و سخن باز رسان
دیده ای طایر میمون که همای آرزوئی — پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

حافظ بودی و طبعش دیده حافظ یارب
برد اشرف زغریبی بوطن باز رسان

در بدشتان لعل اگر از تنگ می آید بیرون — آب رکنی چون شکر از تنگ می آید بیرون
در دون شهر شیراز و در هر خانه — ولبر رعنا بشوخ و شنگ می آید بیرون
از سری قاضی و صدری و شیخ و محتسب — بادهای یغش بگلرنگ می آید بیرون
بر سر سبزه که وقت دیدن و زاری قاضی — از سر دستار حافظ تنگ می آید بیرون

در درون پرده چها از مطرب و مي ميرسد | وي بلبلان بانواي چكه مي آيد بيرون

اينچنين شورش كجا بوده است تا دوران فلك
حافظ از خانه ازان دلكش مي آيد بيرون

اي قبلهٔ بادشاهي راست بر بالاي تو | زينت تاج و نگين نازكو هر والاي تو
آفتاب فتح را هر دم فروغي ميدهد | در كلاه سروري رخسار رعناي تو
گرچه خورشيد فلك چشم و چراغ عالمست | روشنائي بخش چشم اوست خاك پاي تو
جلوه گاه طائر عرش آشيان همركي | سايه اندازد همائي چيز كردون سواي تو
در شرع و حكمت رهوم با هزاران اختلاف | نكته هر گز نشنوند خوت از دل و داناي تو
آنچه اسكندر طلب كرد و نداد ش روزگار | آن حضر ميجست در ظلمات پيداي تو
عرض حاجت در حريم حضرت محتاج نيست | راز كس مخفي نماند بر فروغ راي تو

خسرو پيرانه سر حافظ جواني ميكند
بر اميد عفو جان بخش و گناه بخشاي تو

اي خوش آن پيمانه پر چين خاك راه تو | خورشيد سايه پرور طرف كلاه تو
تركس كرشمه مي بردار خيد بيرون خرام | اي جانفداي شيوه چشم سياه تو
خونم بخور كه هيچ ملك بايت بجمال | از دل نيايدش كه نويسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان جمله سايه تو | زان شد كه كرده دل تكيه گاه تو
با هر ستاره سر و كاريست هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
ياران و همنشين همه از هم جدا شدند | يا هيچ دا ستانه دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنايت كه عاقبت | آنتي نشد بجز مرض غم علاج تو

اي آفتاب آينه دار جمال تو | مشكل سياه مجمره گردان خال تو
محمل سراي ديده بشستم ولي چه سود | كين گوشه نيست در خور چشم غزال تو
اين نقطه سياه كه آمد مدار نور | عكسيست در حديقه بينش ز خال تو
تا پيش تخت باز رود تهنيت كنان | گو مژده ز مقدم عيد وصال تو
در ظل آفتاب تو آسوده اند خلق | يارب مباد تا بقيامت زوال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود | گو عشوه ز ابروي هم چو هلال تو
در راوج ناز و نعمتي اي آفتاب حسن | يارب مباد تا بقيامت زوال تو
در چين زلف اهل دل مسكين چه ميكند | گا شانه گفت با دم صبح شرح حال تو
مطبوع تر ز زوي صورت نبست باز | طغرا نويس ابروي مشكين مثال تو
برخاست بوي گل ز در آشتي در آي | اي نو بهار مارخ فرخنده فال تو
در پيش خواجه عرض كند اين جفا كنم | شرح نياز مندي خود با هلال تو

حافظ دريغ گنج سعادت كسان ليست
سودا ي كج مبر كه نباشد مجال تو

بجان پدر طرابت حق نعمت تو | گر نيست در سراچه هوا خواه حضرت او
گفتي اگر نه جاي گدايان بكار تست | بسيار باده كز سر حسرت خوري بخاك او
اي آنكه ساغران بكباب روش دهد | گر ذوق جرعه من غمناك سخت او
بسيار باده كز دو جشم مروش عالم خراب | نوشيد و هم بگوشه عافيت فتاد او

بر آستانه میخانه گر سری نهند — حزن بجای کس معلوم نیست تا چه رسد

مبین بچشم حقارت بخانه بر من مست — که نیست معصیت و زهد پیش او هیچ

نمی کند دل میل بهیچ و تو بوصلے — بنام خواجه بلو شیم و فرّ دولت او

ولا طمع ببر از لطف به نهایت دوست — که میرسد همه از لطف بی نهایت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو ست
مگر ز خاک حرامات بود خلوت او

ماتاب بنفشه میدهد طرّهٔ مشک سای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلکشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را بسوز — گر نشدی صدق می کند شب همه شب دعای تو

دولت عشق بین که چون از همه فخر و احتشام — من کمه ملول گشتی از نقش فرشتگان

عشق تو سرنوشت من خاکه درت بهشت من — قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند — مهر رخت سرشت من دولت من رضای تو

دلق کدای عشق را کنج بود در آستین — این همه نقش میزنم از طمع عطای تو

شاه نمی شیم چشم من نگه کجا کجا است — زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شور و نشاب عشق تو ان نفسم فرو نشست — جای دعات شاه من یه تو میدهد بجای تو

خوش دولت عمارت ساعه کز و بیاد حسن
ملا مخوش کلام شد فرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بر گرفت ماه را ز تو — خوش خطه ایست لیک بدو نیست راه را ز تو

ای هوس دوست کوشه محراب دولتست — اینجا کمال همره و جاهت بخواهد از تو

ای هر چه

ای هر هفته نوش خط این جم سینه پاک دار — کاینجا بلیست جام جهان بین گواه ازو

کز دار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود دیده بین که نه هیچش سیاه ازو

شبان غم هزار نوا ساز میکنند ✣ — من بر ده ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی بیاد نرگس مستت دمی بده — کو بر فروز مشعله مسجد گناه ازو

آی بروی نامه اعمال عاصیان — مشوان مگر ستر د حروف گناه ازو

آباد دین خیال که دارد گدای شهر — روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ گر سماز مجلس عشاق ساز کرد
حالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

کلبهٔ عیش میدهد ساقی گلعذار کو — باد بهار می وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلبنی باد صبا همی کند ولے — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مزاج نیست — ای نفس خوش مباش تا نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل صبا — دست زدم بخون دل هر ورخدا نگار کو

شمع سحر ز خیرگی لاف زعارضش نزد — مصحف زبان دراز شد خجل ابدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن جادو ان کنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مژه ات شکست خون ما فتان ز دست تا کی — چشمان فتنه خواب و دلبران مست تا کی

غلام همت آن ترکم که از خواب خوش برخیزد — نگاهی بین که کشتش دیده و بیگانه میمیرد

الا ای طوطی گویای اسرار — که تا شکر فشانی بر شکر خا

تو کافر دل نمی‌پندی نقاب زلف چون بر هم
کز محرابم بگردانند هم آن دلستان ابرو

روان کوشه گیرانرا جبینش طاق محرابست
گر بر طرف چمن زانش همی گردد کمان ابرو

همیشه پیشم مستانه کمان حسن برزه باد
کز انشست تو ترا او کند بر مه کمان ابرو

رقیبان عاقل و مارا ازان چشم و جبین مردم
مدارا ان کونه پیغامت حلجت در میان ابرو

دکر خورد پر پراکس نکوید با جان حسنی
کز انرا انچنین چشمات این بر انچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در نیکونامی
بدین غزله صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای پیک دلستان خبر سرو ما بگو
احوال کل ببلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم عم مخور
با یار راز ما سحن آشنا بگو

بر من فیقتر نامه آن بخشم نخوان
با این کدا حکایت ان پادشا بگو

دلها زدام طره چو بر خاک فوشانند
با آن غریب یاچه کذشت از هو بگو

کر دیکرت بدان در دولت کذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض ثنا بگو

در راه عشق فرق نفس و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با کدا بگو

هر چند کم بدیم تو مارا بدان مکیر
شاها نه ما جرای حدیث کدا بگو

صوفی کر منع ما ز خرابات می کند
کو در حضور پیر من این ما جرا بگو

هر کس که کفت خاک در دوست توتیاست
کو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آن می که در سبو دل صوفی بشیشه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار
ایکس ابود ثبات بیاد صبا بگو

ای بیخبر ز لعل و سمن دوش ما بکریست
آخر تو دانی که بچه رفت ای صبا بگو

جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت
کز هر زبان که بشنوی این داستان بود

حافظ ترک مجلس او راه می زند
می نوش و ترک زهد ریا کن که آن بود

مرغ سبز ملک و دیدم دوش میتو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

کفتم ای بخت بخسبدی خورشید دمید
کفت با این همه از سابقه نومید مشو

کر روی پاک و مجرد چو سیمجا بفلک
ارزق نوبخور شید رسد صدر بتو

نکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تاج کاووس برد کمر کیخسرو

آسمان کو معزوش این غلطت کاندر شیش
خرمن مه بجوی خوشه پروین برد جو

کوشوار زر و لعل ار چه کران دارد کوش
دور خوبی کند ارنصیحت نشنو

چشم بد دور ز حال تو که در عرصه حسن
سبقی را ند که برد از همه خورشید کرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بیندازد رو

کفتا بیرون شدی بتماشای ماه نو
ازماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دولت زلیران زلف ماست
غافل رحفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف او
کاجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تلخم وفاد مهر و دین کهنه کشت زار
انکه عیان شود که رسد هیچ کس درو

ساقی بیار بادهٔ کز رزی بکو ملیست
از سیر اختر کهن و سیر ماه نو

تا کی ملال بر سر می و هزر فشان
واز افسر سیاوش و ترک کلاه رو

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
درس حدیث عشق بر خوان و زر مشو

ای که با سلسلهٔ زلف تو راز آمن ... در دست باد که دیوانه نواز آمن
شب نازم مقدمهٔ و بکروان عادت ... چون بپرسیدن ارباب نیاز آمن
پیش بالای تو نازم چو صبا وقت سحر ... که بهر حال براز مدهٔ ناز آمن
آب و آتش بهم انگیخت از لب لعل ... چشم بد دور که خوش شعبده باز آمن
افرین بر دل پر مهر تو کز مهر و وفا ... گشته خسته خود را بنیاز آمن
زهر من با تو نوشست که بیخانهٔ دلم ... مست و آشفته بلطف تو کراز آمدهٔ

گفت حافظ و گرت خرقهٔ شراب آلوده است
مکر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ... ای زاریت دهم امن بجز القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت ... لیست ومع عینی هذا لعلامه
هر چند کز قدومم از وی نبود سودم ... من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی از حال دوست کفتا ... فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
باد صبا زنامم تا کو نقاب برداشت ... کالشمس فی ضحاء تطلع من الغمامه
کفتم سلامت آید کو کرد دوست کردم ... واللہ ما راضاحت بالسلامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حیفی بذوق منه کامن الکرامه

از من جدا مشو که تو ام نور دیده ... محبوب قلب و مونس جان رسیده
از چشم بخت خویش سیادت کرم مدار ... در دلبری بغایت خوبی رسیده
از داد من تو دست مدار ای عنان کشان ... پیرامنی سیوسی ایشان دریده

دل بهر مان کر سی هم بروز وصل ... شب پاخود زهر فرصت جانان کشیده
منعم مکن زعشق وی ای مفتی زمان ... معذور دارمت که تو او را ندیده

این سر زنش که کرد ترا دوش حافظا
پیش از نکم خویش مکر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده ... روشن زچشم مست چشم جهان دیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت ... کیتی نشان ندادهٔ ایزد نیافریده
بر قصد خون عشاق ابرو و چشم و غمزه ... کاه این چنین کشاده کاه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل ... از زخم تیر جورت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هردم دود دم بسر بر آید ... چون عود چند بنم در آتش رسیده
کز لطف رام کردی بخت رمیده من ... هم زان طرف عنان بر ارام کام دل رسیده
میلی اکر ندارد دعای رضی تو ابرو ... پیوسته ارچه باشد چون قد من خمیده
کر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی ... اندم کجا شیرین باشد طلب رسیده
تا کی فروکذاری چون زلف خود دلم را ... سرکشته و سر افشان ای نور هر دو دیده
دریای هر هجران افتاده در کشایش ... در کلشن وصالت هر کز کلی نچیده
مارا بضاعت این کز رندی افتاد ... دریای شعر حافظ بنویس در جریده

کردت من کریم بانواجه باز کویم
کز خاکسار مسکین دل چیزی بدیده

کر وزد نسیم شمامه و بخواهد ... کو از رهروی تو بر خاست یا هوا کرد
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا ... کز دیده آب شد از شوق خانه آن دکه

بیا ساقی سرانم کز فراق جان دلم سوزد
بده جامی که تا آن غم ز جان خویش بفروزم

ز شوق روی تو ای سرو نازنین چمان
ز تر تبم مده بر سرخ گل بجانه گیاه

منم که بی تو نفس میزنم ز سر حسرت
مگر تو عذر نکنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چنگ زد بشاخ گیاه

بده بجاطر نازک ملالتی از من زود
که خط تو خود این لحظه کلفت بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلای به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بند کیش مستی هم
ولی ز ترک گلو چتر بر سحاب زده

فروغ جام قدح نور ماه پوشیده
عذار مهوشگان راه آفتاب زده

زمانه و سر بره شاهدان شیرین کار
شکر شکسته و گل بر نخته رباب زده

گرفته ساز عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

گمان مبر که تو کردی بضعف تکیه بران
که این کمند که تو کردی بصد طناب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته تو در آغوش بخت و خواب زده

فلک حبیبکش شاه نصرت الدین است
بیا به بین که ملک دست در رکاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکفته گشته و بر برگ گل گلاب زده

فرود آی که عالم خرست بر کسب شرف
که زیب عرش همش بوسه بر جناب زده

بیاد سکه ده حافظ که بر تو عرضه کنم
قرار صفت [illegible]

دوش رفتم بر میکده خواب آلوده
جرعه ترا من جمله جوابه شراب آلوده

آه افسوس کان منیجهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رند خراب آلوده

شب دیجور بکن امکه بخرابات حرام
ناکرده توبه نیست در خرابات آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
طلعت بیش چو تشریف شباب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گردند و نگردند بآب آلوده

پاک و صافی شو از آلایش طبیعت بدرای
که صفای ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جام جهان بین و خبر کل عیبی نیست
گر شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ غزه مگشا بیاران منفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد و در خرقه رشید
صد مه رخش ز شرم عرق کرده بر عذار

از ماه آفتاب همی برگرد عارضش خوی
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

لعلش فصیح و شیرین قند بلیغ و چابک
روی لطیف و لکش چینی خوش نگنجد

یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پرورده

آن لعل و لکشش بین وان قند و پاکشوب
وان رفتن خوشش بین وان کام شیرین

آن آهوی پرشیمش از دام ما رمیده
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا و فا ندارد [illegible]

ما کی کشیم عتابت زان چشم دل فریبت
[illegible]

گر خاطر شریفت [illegible]
[illegible]

بس شکر باز گویم از نبذ کی حافظ
گر او فتد بدستم آن میوه رسیده

سحر گهان که محمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را توشه ازی
زمک ستیش کردم روانه

نگارمی فروشم عشوه داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

رساقی گمان ابرو کشیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرف کمر را
اگر خود را ببینی در میانه

بروای دل بر مرغ و کر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و ساقی و مطرب مدادست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده گشتی می تا خوش برآیم
ازین دریای نا پیدا کرانه

کی بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

وجود ما معما نیست حافظ
که تحقیقش فسون است و فسانه

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خود پروانه

خود که قید مجانین عشق میفهمود
بیوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

فرو ده جان بصیاد شمع در نفسی
هزار جان گرامی فدای جانانه

بیوی زلف تو گر جان باد در قفسی شد
ز شمع روی تو اش چو رساند پروانه

بر آتش رخ زیبای تو چو جان پیوند
بغیر حال سیاهش نگردد پروانه

من رسیده ز غیرت فتاده بر در وصل
نگار خویش کی دیده بر ست بیگانه

چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت
فسون من بر او کشته است افسانه

مرا مدور لبت دوست است پیمانه
گر بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه نمی دانم
فتاد در سر ما قصهای تا بخانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تا کی کشی بر کش
کو جام زرکش کو کام دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران با هل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبینا د این غم که دیدست
از قامت سرو و ز عارضت ماه

شوق رخت بر د از یاد حافظ
وین شبانه ورد سحر گاه

حافظ نکشتی رسوای کیتی
گر ز انکه گردی این قصه کوتاه

ار بهر عاشق خوشتر بنا شد
صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع چون زناز راست
صوفی ندارد این رسم آیین

وقتی بر دیش نوش بود و دمی نم
از وصل جانان صد لوحش الله

گر تیغ بارد در کوی آن مه
گردن نهادیم الحکم لله

این نقدوی ما میزیم دائم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

ای شیخ و واعظ کمتر خوشا سیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

من رندم و عاشق و اگه توبه
استغفر الله استغفرالله

عکسی ز رویت بر بیاضه او
آمینه رو یا آه از دولت آه

القصه بفرّ و العصر خان
با لیت شعری حتام القاه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی
خون باید ت خورد در کهٔ دیباه

عید است و گل سوسن ساقی بیار باده
هنگام گل گریده بی قدح نهاده

زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بیده خرابی تا دل شود کشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد و خاکسارا
امروز دید مش مست تقوی بیاد داده

این یکدو روز دیگر گل را بفیتی دان
کز عاشق طرب جوی باقیان ساده

گل فتنهای هر زمان غافل مچر اشنید
بو بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس مسوری دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده ساز د شاید اگر بخواند
ابیاتی از شعر حافظ در نوروز شاه زاده

نصیب من چو حرابات کرده است آله
وزین میانه بگو زاهد ا مرا چه گناه

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد
چرا بخشر نکند این گناه از و در خواه

بگو بصوفی سالوس مرقعه پوش دوروی
که کرده دست دراز ی آستین کوتاه

غلام همت رندان بی سروپایم
که هر دو کون نیرزد به پیش ان یک کاه

تو خرقه را برای ریا میپوشی
که پا بیرزق بری بندگان حق از راه

مرا دمی ز حرابات چون گشت حاصل
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدا مشو حافظ
تو این مراد نیابی مگر بشیخی تله

ناگهان پرده برافتاده یعنی چه
مست از خانه بیرون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا کوش بفرمان رقیب
اینچنین بامه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای برانداخته یعنی چه

سخنت رمز و بیان گفته و گر نیوشان
وز میان تیغ بیاخته یعنی چه

هر کس از نکته مهر تو بنحوی مشغول
عاقبت با همه کس باخته یعنی چه

حافظ در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر بپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به
خدا و تا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم بزد و باکس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

دلا وایم گدای کوی او باش
بحکم انکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

بدانج بنده کی مرون و برین در
بجان او که از ملک جهان به

کلی کان پایمال سروه کشت
بود خاکش زخون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود آن ناتوان به

بوا نا هر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مهر او را که مشکم در دهان به

تحن لعذ دیان و دست دکوهم | ولیکن کفته حافظ ازان به

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده | فرصت نزدست داده و کاری نکرده
میدان فراخ دیده و کویی نبرده | شاهین بدست و شکاری نکرده
این خون که موج زند از جکر ترا | در کار رنگ بوی نگاری نکرده
مشکین بازان نشدم خلقه کوی دوست | بر خاک کوی دوست گذاری نکرده
ترسم کزین چمن نبری ارمغان کل | کز دامنش تحمل خاری نکرده
ازی غروری مستیت ازدست برده است | واندیشه از بلا خماری نکرده

کرد بکران بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نکرده

ای دل امدم که خراب می کلکون باشی | بی رز و کنج بصد حشمت قارون باشی
در سقایی که صدارت بغیر ان بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست دران | شرط اول قدم انست که مجنون باشی
نقطه عشق نبودم بتو تا من مهجور | ورنه چون پکری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش | کی روی ره زکه پرسی چکنی چون باشی
ای که در خوش کنی جرعه بر افلاک افشان | چند چند از غم ایام جکر خون باشی
صبح شبخیز همی طلبی کو همت و تا کی | در بطالت بکوهم بخشید و فریدون باشی

حافظ از مقر مکن نالد کر نسیم انست
هیچ خوش دل نشنیدم که بمحزون باشی

الحمد لله علی معدلة السلطان | احمد مشیح اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه و شهنشاه نژاد | کز همی زید اکر جان بهایش خوانی
دیر نادیده بامجال تو ایمان آورد | مرحبا ای عجبش مطلقه خدا بار زانی
ماه اکر بی تو بر آید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه بیحت تو دل می پرد از شاه و کدا | چشم بد دور کرا هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل زکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش عاقل و چکر خانی
کرچه دوریم بیاد تو قدح می کیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از کل ایام نخجیر عیشی نشکفت | خنده او جله بعید او دمی ارجانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرکردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
کز کند حافظ ازو دیده دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقت است کر بازایی
مشتاق و مهجوری دور از تو نوا کاهم | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی
ای درد تو درمان در هجر تو شادی جان | وی یاد تو مونس در کوشه تنهایی
در دایره قسمت ما نقطه تسلیم | لطف انچه تو اندیشی حکم انچه تو فرمایی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
یارب بچه ماند بخت این نکته کدارم | رخ بر رهش نهاده هر جا برسد جایی
ای شب بکدار زلفت یا دمی بکشایم | کفتا غلط بکذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا پابسته هوایی | [illegible]

ساقی بیت و بگیر این روی تو باکی نیست | تشنه و حیران کن تا باغ بیارایی
قاصد گل این بستان شاید که نمی آید | ور باد صبا زاد در روز تو نیایی
بیخود ز دو پیمانه میخواهم بیکدم سی کرد | تا حل کند این مشکل در مدرسه نیایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل بکوی دوست گذاری نمی کنی | اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
میدان بکام عاطفه گوی عیش نیست | بازی چنین بیدت و شکاری نمی کنی
این خون که موج میزند از دیدگان ما | در کار رنگ روی نگاری نمی کنی
ترسم کزین چمن ببری آستین گل | کز بخشش تحمل خاری نمی کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست | وانرا فدای طرّه یاری نمی کنی

حافظ برو که بندهٔ درگاه دوست شد
گر جمله میکنند تو باری نمی کنی

دولت روان بندگی و زاد عزمی | من المبلغ تحفی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت | فدای خاک در دوست جان گرامی
بیابان و عزیمان و آب دیده ما بین | بیان بادیه صافی و ابلقیه شامی
و این رغبت بجلد و همت ناقص عهد | فما یطیب لی و یستطاب منامی
لیوافق ذکری ذکر ذی الاراک علی خبر | فذا تودّ عن دوحتها این حمامی
سحاب عارض روضات ایمن تهمی | رایت عن منیات الی خوام حمامی

خوشا دمی که روز فراق باز آید | قدمت خیر قدوم مبارک است خبر چه فالی
امید هست که روزیت بر بخت بگریم | تو شاد باش و بشکرانه بنده آزادی
من از رهی چه زنم لاف صحبت شاهان | ز بهر کار تو ام قبول کن چه غلامی
بعدت منک و قدمت و ایاک کمال | اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

چو سلک دُر خوشاب است نظم پاک تو حافظ
نگاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی | هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
شاید که بآبی ملکت دست بگیرد | گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی
هشدار که گر وسوسه نفس کند گوش | آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
جان میدهم امروز تو دیدار تو چون هیچ | باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
چندان چو حبا بر تو نگارم دم همت | کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد | وقتست که چون مه تابان بدر آیی
بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی | تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی و ملالت | وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که ان یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

ان خالیه خط کز سوی مانده نوشتند | کردون ورق بست و بخون دل بسرشتند
هر چند که هجران هنر و سهل برآرد | دهقان ازل کاین نکند تخم نکشتند
هلکت که مهر از دو زبان کرد نگویش | مهر از تو ندیدند و همه جوابی بنوشتند

معمار وجود از تو نوی رنگ تو بر عشق
ذرات محبت کل آدم نرسشتی

زاهد ممکن از نشیه حکایت چو منی قدم
زنگیت چو فوری و سرای خوشتی

مفروش بباغ ارم و جنت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

امرزش نقدت کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

جبل من و علم تو ملک راه تفاوت
اینجا که بمردیست چو خوبی و چه زشتی

تنها نه منم کعبه دل تبکده کرده
در هر قدمی صومعه ایست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زرنیست بساز خشتی

تا کی غم دنیا دنی ای دل دانا
حیفست رخوبی که بود عاشق زشتی

آلوده مکن خرقه حرابی جهانست
کوراه روی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هست سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز برخویش چنین میداری

تشنه باده بر اهم بزلالی دریاب
باشد ای که دریغ ره بخدا میداری

دل ربودی و بجل کردی ایجان لیکن
به ازین وار نگاهش که مرا میداری

سایه ما که حریفان دگری نوشیدند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خودی بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
ما گدایی بدر او چرا میداری

حافظ ار باده بدین یار بخیرت طلبی
کار نا کرده چه امید عطا میداری

حاصل عادت جوانان بر عیبست منه
پس چرا این همه نالی ز جفا میداری

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
کو بعقل علیت مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که مست شراب انگوری

روی زردست و آه و درد الود
عاشقانرا دولتی رنجوری

چون دماغ خلدرا رونق
بی می راوق و لب حوری

مهربان ماه بایدت ورزید
ورنه چون آفتاب مشهوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغری طلب اگر مخموری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
چه مبارک سحری بادت و شامی داری

ای که بازلف و رخ یار کناری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت
بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری

ای صبا سوختگان بر سر راهند منتظر
گر ازین بار سفر کرده پیامی داری

گر بهنگام وفا کرچه ثباتت نبود
می کنم شکر که بر عهد دوامی داری

گر بمیری تو نه چون رسم جهانیان نهند
تو چه ایجان که درین شیوه دوامی داری

حال سرسبز تو خوش داده بخلیت دل
بر کنار چمن ای سرو که چه دامی داری

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

هر که طرف چمن و طوف بهار اینجا کرد
دامن از سبزه کشان رفت و سر از گل دارش

ای صبا نکهتی از خاک رهش بازآور
زنده کن باز بدین مرده دل بیمارش

ای هدهد صبا بسبا چون گذر کنی
بگذر بکوی نرگس و آنگه خبر کنی

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گرگ اجل در کمین تست

ای سرو سهی قامت ما را گذری با ما
تا خاک ره تو سر و رخ خود بسپاریم

ای آفتاب خوبان بنما رخ که زیر ابر
دارند چون تو ماهی کمتر کسی سرشت

ای پادشاه حسن خدا را مکن دریغ
از حال ما رقیق و سخن ما غریب نیست

ای دل بیا بکوی خرابات و می بخور
وز دست غم بخون جگر دست و لب بشور

ای دل بجام عشرت می کوش و غم مخور
کاین کارخانه نیست بجز غم متاع و بس

ای کبریا ز روی تو در پرده نقاب انداخته
لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
خالیا نیرنگ نقشی خود بر آب انداخته

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام گیتی سر و طلعت کامیاب انداخته

کیخ عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه رحمت بدین کنج خراب انداخته

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداخته

طاعت من گرچه از مستی هزارم رد کند
کامدن این شغلم با مید ثواب انداخته

پرده از رخ برنگذاری تا نظر بر جلوه گاه
وز حیا خود را پری رو در حجاب انداخته

خواب بیداران ببستی و کنمی زلف دوتا
تهمتی بر شب روان بیخوب انداخته

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ طلوت نشین را در دو شراب انداخته

از برای صید دل در کردنم بگرفت زلف
چون کمند خسرو عالمگیر رقاب انداخته

نصرت الدین شاه یحیی آنکه مصحف ملک را
از لب شیرین چون آتش در آب انداخته

داور دارا شکوه آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداخته

باده نوش از جام عالم زآنکه بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداخته

زنهار از آب شمشیرت که شیر از آن
تشنه لب کردی و گرد از آب انداخته

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد نکته الهی

ملکه تو یار کرا الله بر ملک دین گشاید
شد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

هر بامداد من تا بد از نام اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرخ مجالا بر ده خواهی

ای طلعت همایون هر کس که تنگ چشمید
بخل و دانش او خندند مرغ و ماهی

مارا چه کار کاهی بر سر نهند کلاهی
مرجان فتاد و تو خذلین پادشاه باهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بل هفت بس سپاهی

ملک تو خوش نوشید و رشان دیار افتاب
تقویم پارسان فرای افزون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تمکنت بر کان معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشد رنگ کاهی

عمریست پادشاهان کز هی تیت محم
ایمنگ زنده دعوی و زحمت گواهی

دانم دولت بخشد بیخبر شب نشینان
گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات
تا خرقه طهارت سازیم از عجب خانقاهی

دور زمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

چون از فلک نتابد با تو ملک صفاتی
ظلم از جهان ببرون شد تا تو جهان پناهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
مارا چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهست گدای بر در تست
بخش ز بخت تنها باز آ بعذر خواهی

یا مجلی البرایا یا واهب العطایا
عطف علی مقلل ملت به الدوا هی

ای غنچه بهشت ز کوبت حکایتی
شرح جمال هور ز رویت روایتی

از فاس عیسی از لب لعلت لطیفه
وز آب خضر نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
هر سطری از فضال تو از رحمت آیتی

ای طره های مجلس رومیان شدی
کل را اگر نه بوی تو کرتوی رهایتی

در آرزوی خاک رهت بر سو خشیم
بنواز تو ای صبا که نکردی عنایتی

دلا تشاء ز خیال و خوش و دست بدار
ساقی بیا که نیست ز دور فلک شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این سوز از درون یکدم هم سرایتی

ای دل بهر زه دانش و عمرت بزد بباد
حاصل نمایه داشتی و نکردی کفایتی

دانی مراد حافظ از این درس نکته چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تباه کردم چندانکه نگه کردم
در کسب خرابی فتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اولی

من حال دل اندر باد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا کی سر و پا باشد او ضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از هیچ تو دلداری دل بر نکنم آری
گر آب کشم باری زان زلف چو تاب اولی

چون پر نشدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای دل گر نشدی همچو ما از پی جانان نگذی
سود و سرمایه بدین نوع بیابان نگذی

هر دمندان بلا زهر هلاهل دارند
تا قصد این قوم نظر بیشه و فنان نگذی

هیچ مارا که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که ز ما دل نگذی

قبله ما چو بنا گوش تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نگذی

خلق هر جور که از خلق گزیدند کردند
قول صاحب نظران است تو هم آن نگذی

گر بدین شیوه کند شاهد ما رخ بنماید
از خدا لعبتی و معشوق بتی نگذی

حافظ سجده ابروی چو محرابش کن
گر دعایی نرسد نیست ترا تا نکنی

ای آنکه بخیر بگذرد حال تو خیر
تا راه روی نباشی تو کی راه بری

در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق
تا ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
الحق رسی بعشق گر این خواب و خور شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
والله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا بسرت همه نور خدا شود
ور ره زنی بوالجلال چو با دیگران شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر یکی موی تر شوی

وجد خدا اگر شودت منتظر نظر
زین پس نه تنگی نه کدر نه صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال حافظ است
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر نمیرد در درد خود پرستی

با نفس و اهرمن تا جان بود نبردست
بیچاری اندرین ره خوشتر ز تن درستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
تا خوانده نقش مستی از کارگاه هستی

در آستان جانان از آسمان مپندار
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

[illegible] جانان بگاه مدحت
[illegible]

صوفی بیا که یار ما جام صبوح کرد ... ای گوشه نشین نامکی در راز دوست

از زاهد و ریا خطا تا دیدار لف پست
با جمله سر بلندی شد با جمال پستی

ای دل بیا بکوی مغان جای خرقه نیست ... زانکه بر و کمر بستی از نیستی و هستی
گر خرقه پوش بهر ریا مشغول کار خویش ... هر قبله کو بشد بهتر از خود پرستی
ور مذهب طریقت ما می نشان کنند ... آری طریق رندی چالاکیست و جستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی ... یک نکته ات بگویم خود را مبین و رستی
آن روز دیده بودم این خانه کارگاه است ... گر هر کسی زمانی با ما نمی نشستی
سلطان من خدا را لف شکسته ما را ... نامی کند سپاهی چندین دراز دستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم ... با کاروان چه کارست گر بت نمی پرستی

حافظ تو بر اداول این غم گرفت مهمل
کز اوج سر بلندی افتی بجاه پستی

بشتاب ای گدا که خود را غم آزاد کنی ... خون خوری گر طلب روزی تهی داد کنی
اخر الامر گل کوزه گران خواهی شد ... حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر ازین ادمیانی که بهشت هوس است ... عیش با دوست در این چند پری زاده کنی
تکیه بر جام بزرگان نتوان زد بگزاف ... یکدم اسباب بزرگی همه باد داده کنی
حاجت کی رقم فیض پذیرد همه بیهوده ... یکدم از نقش پر اگنده ورق ساده کنی
ای پسر با دست ای خسرو شیرین دهنان ... گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
حافظ خود کرده را تدبیر از که جویم ... ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای بسا بندگی خواجه جلال الدین کن ... تا جهان پیرهن عمر تو سوسن آزاده کنی

بسوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ... علاج کی کنمت اخر الدواء کی
چو گل نقاب بر افکند و مرغ زد همهمو ... منه ز دست پیاله چه میکنی همی
چو هست آبجیات بدست تشنه مپیر ... فلا تمت و من الماء کل شیء حی
ذخیره نه از زنگ و بوی فصل بهار ... کی رسند زپی ره زمان بهمن دی
زمانه هیچ نبخشد کز او نیاز ماند ... مجوز منعله مروت که شیشه لاشی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت ... ز تخت جم سخنی ماند است و افسر کی
خزینه داری میراث خوارگان نکوست ... بقول مطرب ساقی بخور تو وز دهنی
نوشته اند بر ایوان جنت المأوی ... که هر که عشوه دنیی خرید وای بوی
سخا ز حاتم طی کن ز نرگس کاموست ... بده بیاض دی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بر و حافظ
بیا که گبر و کرم ورز و الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بجاه رودی ... بر ازانک پاوتهای همه عمر بای و هوی
بخدا که رشکم آید بر خنت ز چشم خونش ... که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من بسنده ذانم که چه شد غریب یارم ... که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی
نفسم باجر آمد که نماند هیچ دیدن ... بجز این نماند ما را بهوسی دگر آرزوئی

مکن ای بسا منشوش سر زلف انبری را
که دراز جان حافظ بفدای تار مویی

بگفت کام تو هست چون حق من گمراه — خوش باش زانکه بتو داین مرد دون رواست

در و جهم نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد قطع عمر حاصل کز آنکه با تو ما را — هرگز بسر نه روزی روزی شود جدایی

آنم که با تو باشم یک لحظه مست و خرم — وانم که بی تو باشم یک لحظه مبتلایی

چون من خیال رویت جانا نجان بینم — گر خواب می نبیند چشمم بحق سزایی

رحم آر بر دل من گر مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم مصنف چون هلالی

حافظ لمن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر مباید بر هجرت اقتصایی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا تو چه میخورد بغزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خوف من — کین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

چندید هر حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

چشمت بغمزه غارت دین و دل کرد — محمور نیت مباد که خوش مست میروی

آن قصه عجیب تر از بخت ما مخوان — ما را بگفت یار بافسانه عیوی

ساقی بگرد و طیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

یا با تو روزگار چنین کینه داری — کو نی محبت و نه سر مهربانی

نصیحت گوش کن کین در بسی بر — ازان گوهر که در گنجینه داری

بغرباد هزار مفلس رس — خدارا گر دمی دو شنیده داری

ولیکن تا نمایی رخ برندان — تو گر خورشید و مه آیینه داری

بدرندان مکو ای شیخ مشو دار — که با مهر خدایی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی هر قدر پشمینه داری

بدیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبزه خطی نقش بسته ام جایی

امید مست که منشور عشق بازی من — ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم بزوست شد و چشم از انتظار سجاد — و را ز روی شرم چشم مجلس آرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا ببین که گرانی کند تماشایی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند — عجب مدار که سری فتاده در پایی

مرا که ارزح او ماه در شبستانست — کجا بود بغروغ ستاره پروایی

زنام دل بکسی داده ام من درویش — که نقش کس نشد از لوح و تخت برپایی

فراق و وصل چه باشد رضای یار طلب — کز خیف باشد از و غیر او تمنایی

بروز واقعه تابوت من بسر کنید — که میروم بدیار خلید با لاتی

در درز نوش بر آرند هیجان به نشاتر
اگر سفینه حافظ فتد بدریایی

بجان او که کرم دست و دین بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر بطعم خالی بر آید دست طمع تو
نمیم مرادر دین تیره خاکدان بودی

ور امیدی نبودم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ من حکم او روان بودی

برج چو مهر فلک بی نظیر اقامت
بدل درنج که یکذره مهربان بودی

بخواب نیز نمی بینمش بهیچ حالی دل
چو این بهبود نمیدیدم باری آن بودی

ببندگی قدمش سر دو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

زپرده نالهٔ حافظ بیرون کی افتادی
اگر نه همدم و مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی
که کار ما بچنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سر فرسودگی و عجز نبود
سر برغم آن خاکستان بودی

بگفتمی که بهر چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

زپرده کاش بیرون آمدی چو غنچه بشکر
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
کرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوش دلی ما چه کم شدی یارب
گر خرج نشان امان از زمانه مان بودی

اگر نه زهرهٔ عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ بیدل در این میان بودی

تو نگکر ربلب آبی بسوس بنشینی
ور نه هفته نه بینی خدا نخواهد دید

بخدایی که تو ئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که چنین چاکر دیرینه نگهدارد

بعد ازین دامن گرایی که بسیه نشرم اشک
ره دادا نبود چاره بجز صبر کنی

ادب شرم ترا سرو صنوبر کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

میرود بر رقیبت چکنم گر نروم
عشقبازا نبود چاره بجز صبر کنی

گر امانت بسلامت ببرم بار کنیت
بی دل سهل بود گر نبود دلبر سهل

سخن عشق ازین تازه تر ملمع نشنود
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

ناز نینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

خیمگی آمد که خرامی بتماشای چمن
گر تو خوشتر نروی سرو و نمازه تر ازین نبینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهر مصلحت وقت درین می بینی

شیشه بازی سر شکم نگری از چپ و راست
کز بدین منظر جیش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان هر دل خاطر برود
بلغ الطاقة یا مقلة عینی عینی

تو بدین نازکی و خوش دلی و اشنج چکل
لایق بزمگه خواجه جلال الدین

خوش کردیاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی همه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد و خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بزرگوار عیش از درم درآ
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطرست
آن به که زین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همتست
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک به بتر از عمل کیمیاگری

ای دل بیا بکوشیم و خود را فدا کنیم ... وین تخم خودپرستی از سینه‌ها برآریم

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ... اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد ... فروخت یوسف معنی بکمترین ثمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود ... بزور و بیهچو تویی یا بفسق همچو منی

بگوشه‌ٔ بنشین خوش دلی تماشا کن ... که کس بیاد ندارد چنین عجب ترمنی

بزور و واقعهٔ غم بباد باید گفت ... که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

بهبین در آینهٔ جام نقش بندی هوش ... چنین نگاشت فلک صورت بیچو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند ... چنان عزیز نکنی بدست اهرمنی

زنند باد حوادث نمی توان دیدن ... درین چمن که گلی بوده است یاسمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت ... عجب که رنگ گلی مست بوی یاسمنی

خراج هر دو جهان بخشند درین بلا حافظ
بگات فکر بکلی درای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ... خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد ... از خدا می طلبید صحبت روشن رایی

چو بیاسایم از دیده بدامان که مگر ... در کنارم بنشانند نسیمی بالایی

گشته‌ام بادیه بیمار که مرا بی رخ دوست ... گشته هر گوشهٔ چشمم ز غم دل دریایی

گرده‌ام توبه بدست صنمی باده فروش ... گر مرا نخورم بی رخ بزم آرایی

شب هجران نکند مگر شمع برآرد بزبان ... ورنه پروانه ندارد سخن پروایی

من غیر مکو با کمن معشوقه قدیمست ... کز وی جام میم نیست بکس پروایی

ترکس ارلاف زد از سبزه بیشه تو مرنج ... ترنوندا هل نظر از پی تدبیر روند

زان حدیثم همه بوی خود آید که سحر گهی الکنت ... پر در میکدهٔ بلوف و فی ترسایی

کرسلمانی ازانست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی ... کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

بتعبیر چست یار سفر کرده میرسد ... ای گاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من ... کز در مدام با قدح و ساز آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی و یار خویش ... تا باد صبحدش سوی ما رهبر آمدی

انکو ترا بسنگ دلی کشت رهنمون ... ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست ... آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز مکر ... چون روح جلوه کنان در برآمدی

آن عهد باد باد که از بام و در مرا ... هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

گر یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم ... مظلومی ار بشب بدر داور آمدی

خامان ره نبرده چه دانند قدر عشق ... ور یاد بی بجود و دلیری سرآمدی

ار رود بحر را بمثل فرق نیستی ... کاو مهود را ز چین عنبر آمدی

ورد یکری بشب دوز حافظ ز دی رحم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

او زکار ایست که ما را نگران میداری ... بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمیت بازنشد ... اینچنین خوف و رجا نظر ان میداری

ز گل آواز دعوت رفت بلبل در بباغ
امد از شهره زنان جامه دران میداری

ساعدان به که بپوشی تو که از سبزه نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجرد ای دل تو بی آخر ز چه رو
طمع مهر و خانین پسران میداری

گیسوی دزدت پاکه بباید پرداخت
زین طمعها که تو از نسیم پران میداری

دل و دین رفت و لی راست نمی دانم گفت
کز من سوخته دل ها تو بدان میداری

گرچه رندی و خرابی کنه ماست همه
عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

ای که در دلق مرقع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بی خبران

ترکس باغ نظر چون تو بی ای جان چشم
سر چرا بر من شوریده گران میداری

تا مسبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
محد راشیفته حال و نگران میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چینم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

حیران بلبلی چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می گشتم اندران چمن باغ و بسم
می کردم اندران گل و بلبل تاملی

گل از خار گشته و بلبل قرین عشق
اخر تغیری نه و از ابتدا گلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ و بلبلان
کز بی بلای خار بخواهد شد از گلی

حافظ امید فتح در اندر کمان
دارد هزار عیب و ندارد دست تفضلی

این نقش رقم کرد که هرگز نرود پاک
خط بر صحیفه نمی رخسار میکشی

اشک عرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی معشوقه پرده بیاد ماری

گا بل اوی چو باد صبا را بسوی زلف
هر دم بعید سلسله در کار میکشی

هر دم بباد ان لب میگون و جام مشت
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فراک ما مزد
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بیدر حمت دوخته مکیم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ و گرچه می طلبی از نعیم دهر
می میکشی و طره دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
بگفت پیک صبا گر همی کند کومی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست
بگشت زار جگر تشنگان ندادی نمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنم است که بر بحر می کند رقمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست
زمال وقف نه بینی نبام من درمی

چرا بیک نی قندش نمی خرد انکس
که کرد صد شکر افشان ازین قلمی

دلم گرفت ز سالوس و بلبل زرگلیم
بیا که بردر میخانه بر کنم علمی

طبیب راه نشین ستر عشق نتواند
بروبدست کن ای مرده دل مسیحا دمی

حدیث چون و چرا در دسر دهد ای دل
بیا له گیر و بیاسا ز عقل و هوش دمی

بیا که وقت شناسان دو کون نفروشد
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

اوراق عیش و تنعیم بر نشوه و عشرت
اگه هوش نیوش

شرای قدر تو شاید بست حافظ نیست | جز از نیاز نشیبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی | از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل کرفرده‌واری خدا را همت تی‌دریغ مکن | که قارون را غلط‌ها داد سودای زر اندوزی
می دارم چو جامی و صوفی میکند عیبش | خدا را هیچ عاقل را مباد ابلخت بدروزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن | کلاه سروری لیست اگر این ترک بردوزی
مدام نوحه غمی بطرف جویباران چیست | مگر او نیز چون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار سرمست کنون تنها نشین حافظ | که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی
سخن دارد میکویم زخود چون غنچه بیرون ای | کر پیش از پنج روزی نیست حکم میزند روزی
بعجب علم توان شد زاسباب طرب محروم | بیا ساقی که جاهل ابسبکتر مرید روزی
بیا ای بلبل از مطرب رموز عشق کیری یاد | یا مطرب که از حافظ غزل کفتن بیاموزی

بستان رود کز بلبل نوای عشق کیری یاد
بکلشن رو که از حافظ غزل کفتن بیاموزی

توان می عشق آموزد بخته شود در خامی | کر چه ماه رمضانست بیاور جامی
دوش نامزد من کرد که مکین بکرفت | ساقی بشنو و قدی ساعد سیم اندامی
دو روزه مهمان عزیزست ای دل | صحبتش موهبتی دان و شمار ایامی
مرغ زرنک بدانسته اکنون نچرد | کرد نهاد بهر مجلس و عظی دامی
کفته از آبد بر خوبچه کنم رسم امنیت | او چو عیسی بدهد در پیش افتد شامی
یار من چون نخرامد بتمنای چمن | رسالتش زمن ای باد صبا پیغامی

کو حریفی کز شب و روزی صاف کشی | بود آیا که بیابد ز تو وردی آسانی

حافظا کر همه داد دولت آصف ندهد
کام و دشوار بهست آوری از خود کامی

سحر کز روی او در سر زمینی | همی کفتم این معما با فسر نیی
کرای صوفی شراب ار نکذشود صاف | دو در شیشه برآرد ار بعینی
کر انکشت سلیمانی نباشد | چه حاجت دهد نقش نکینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار | کر صد بت باشدش در آستینی
درو نها تیره شد تا بشد کز غیب | چراغی برکند خلوت نشینی
عروست کر چه نام بی‌نشانست | بیاری عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اکر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی‌بینم نشاط و عیش در کس | نه در نان و دلی نه درد دینی
در میخانه بنما تا بپرسم | مآل خویش را از پیش بینی
اکر چه رسم خوبان تند خویست | چه باشد کر بسازد با غمینی

نه حافظ را حضور درس و حلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سلیمی من و فطرت بالعراقی | الا ای ساربان محمل دوستی
و رو نم خون شد از نا دیدن دوست | خود در زندان بود اندازه‌ی خویش

بیت بنای مطربه چه خوشخوان نوش کرد
بشنو بیار می صوت عراقی

بگوشی دوش پیمانه از دو پیمانه لوم
سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدم
بیاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطلی گرانم
سقاک الله من کاس الدهاقی

دمی با غمگساران مشتفق باش
غنیمت دان امور الناقی

رعینا الغیب فی مرعی محاکم
حماک الله یا عهد التلاقی

مگفت فرصت الوصال با شمر نا
فات الآن فی عین الفراقی

عروس بس خوشی ای دختر رز
ولی کز کسب او عار طلاقی

مسیحایی مجرد را برارد
بآب خورشید سازد هم دماقی

نهانی الشیب من وصل العذاری
سوی تقبیل وجه و اعتناقی

دموعی بعدکم لا تستقر و ما
فکم بحر جمعن من سواقی

وصال دوستان روزی بانیست
بکو حافظ غزلهای عراقی

بحر بابد می گفتم حدیث آرزومندی
حلاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

ملک را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل امید وصل دارد جان غلام غمزه کن
کز عاشق رازیان دارد تمنا تا خردمندی

الا ای بوسعیدی کز کرامت مسند سلطنت شغول
بسحر غمزه فتان دو نرگس فتنه دور انگیز

بیک زلف شکن افشان دلارامی دو دلبندی
بچین زلف مشکینش بیا بر رخسار ما آخر

ز خواب چه بیداری دروغ گفت چه می بندی
بیا بر رخسار ما آخر

دران بازار اگر سودت باد ریش مخندید
غلامی مغبچه کردان بدو جوشی و مرهم نه

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین ره رو که زودش میرسد گر با دلت راهی

الهی چون تو عالم قدر و حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه دولت که بر ما اهل افکندی

بجو بان دل و در حافظ بین آن بیدل و نا
کرا خوانم زبان کردند ترکان سمرقندی

بشعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند
سر چشمان کشمری و ترکان سمرقندی

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ارا اهل دل خود تو بگوی

بوی یار نک از این نقش نمی آید خیز
دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبیعت جهان بر کرش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات از قدم سفله مجوی

کوش بانگ کبلبل بستان می کوید
خواجه تقصیر مفرما کل و تو فیق ببوی

دو بیضحت کمت بشنو و صبح بخیر
از دو عیش دران و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه قابل ساز
ور نه هرگز نکند آینه زانرا روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سلام الله ما کر اللیالی
وجاوبت المثانی والمثانی

علی واد الاراک و من علیها
و دار بالنوی فوق الرمانی

دعا کوی غریبان جمله نیز
وادعوا بالتواتر والتوالی

بهر منزل که روی آرد خدایا
نگهدارش بلطف لایزالی

مثال ای دل که در زنجیر الفش
مصیبت کشته سالی

الهوست جنابه یا ایلت تمری — سنی مطلق الشیر عن وصلے
تحیک راسی سنے فی کل حین — وذکرک مونسی فی کل حالے
شویدای دل سن تا قیامت — مبادا زشور و سودای تو حالے
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام و رندلا اُبالے
زحظت صد جمال دیگر افروزد — که عزت باد صد سال جلالے
بدان نقاش قدرت آفرین باد — که کرد صد کشد خط هلالے
تو می باید که باشی در همه حال — زبان مایهٔ جاهے و مالے

خدا داند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله هے من سوالے

سلامی چو تو بی خوش دلنشانی — بران مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع جلو نکه پارسائی
نمی سیم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصه سائی بجایے
می صوفی افکن کجا می فروشند — که دریابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبود ست خود آشنائی
نگوئی مغان رخ مگردان که اینجا — فروشند مفتاح مشکل گشائے
بدور جهان گر چه در خدمت است — زهدی بر دشیوهٔ بی وفائے
دلی هست در من اگر همتی هست — نخواهد شکیبن دلان موسیائی
بیا تا نوشیم کیمیای سعادت — زهم صحبت بد جدائی جبائی
برآر آنچه گفتی ای نفس طامع — نبی باد دستت همی گم در کبائے

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی — گفت پیمانهٔ کس پر نکند این ده کاهی
همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر هر کوئت — پر تو جام جهان بین دهد آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند — که سلاطین دو عالم نکنند آنها هی
حشمت زیر سر و برتارک مفت افسر ماست — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
سر ما و در میخانه که طاق باشش — بر فلک برشد و دیوار بدین کوتاهی
باکدایان در میکده ای سالک راه — باادب باش گر از سر خدا آگاهی
اگرت سلطنت فقر بجشند ای دل — کمتر این ملک نیارزد بجو دنا هی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی
تو در فقر مدانی ز دون از دولت — مسند خوابگی و مجلس توران شاهی
بگر اندیشهٔ جمشید و کیخسرو ما بید — کو شورش ز در دانهٔ نوران شاهی

حافظ حام جم شعری این قصه بزار
تحفت هدیه ست کز فرد دو جهانش بنوازی

سینه مالامال درد ست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدایا همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر بی مدار — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
زرگری را نکتهٔ این لولیان بین چون نکرد — صعب روزی بوالعجب کاری ست دربن محکمی
سوختم در چاه بیرا نهان شمع دل — شاه ترکان عاقبت ما را بحال ما نگر ستمی
ای طریق عشق بازان امن و آسایش بیا — ورنه با جان دل کسی باد و درد و خود هرگز همی
اهل کام و ناز را در کوی دین راهی نیست — رو تو با دل بی مرادی باش تا خود چون شوی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست | عالمی دیگر بباید ساخت و زنو آدمی

گر بحافظ پیر مغان خدمت و مستغنای عشق
کامد زین طوفان نمایه مفت دریا شبنمی

ست قیامت که شد قتح لاله پرزمی | ظلمات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز سر کبر و ناز کز دیده دست رد زکار | چین قبای تیصر و زرنگ کلاه کی
مشکبار شو که مرغ سحر حرمت گشت نهان | بیدار شو که خواب عدم در پیست هان
خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار | کز آتشی که بیاوت از آسیب باد و دگ
برهر چه چرخ و شیوه او اعتماد نیست | ای وای بر کسی که شد این زرنگرها
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | امروز نیز ساقی مه رو بیا و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می کند | بت داروی که غم ببرد درد های کی
حشمت مبین و سطلت کل کو می برد | فراش باد هر و رقش را ببر زشی
درده بیاد خاتم جم یک سبی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بماه نوان | بیرون کند نطفه مزاج از رخش بجوی
مسند بباغ بر کف دست چو بنگران | ایستاده است سرو و کمر بسته است کی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند | آواز چنگ و بربط طنبور و نای و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوش بر سید
تا مدعی چه گوید و طراف چه ورزی

شب است بر خیزیان و ز رهروان مگذرید | یاران صلای عشرت کر میکنند کاری
پیش آ بیاد چمن تا ره تو جو الند | دور است کس نیفتد زین خوبتر نگاری

بسی کرد دیده باشد از رخ آدمی نیره | زین جا کیان میاور بر دامنش غباری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر | زین ره گذر میاور بر دامن تو خاری
چون من شکسته را از پیش خود مرانی | چون غایت توقع تو بسیت یاکتاری
می بر غشت بشتاب و قتی خوشت بدریاب | سالی دگر که دارد امید تو بهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل | هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون من گرفت یادم وین از جوان تایم | دردی و سخت دردی کاری عجب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف توئی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشک بو داری | بیاد کار جانی که بوی او داری
دلم گرو هوس سر و چشم دارد دست | توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس | که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دمم از تمام لک خوبی چو آفتاب زدن | تراست سکه که غلطان بماه رو داری
دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت | جز این قدر که رقیبان ستد خو داری
نوای بلبلیت ای گل کجا پسند افتد | که گوش هوش کران هرزه کو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد | تو داز که دام خم است این که در سبو داری
بر کشتی خود ای سرو جویبار منازر | که گریه بورسی نرسم سر فرو داری
دعاش کفتم و خندان بزیر لب یعنی | کیستی تو و بهر که گفت و گو داری

ز کنج صومعه حافظ بجوی کو بهر عشق
قدم بیرون نه اگر زین بیت جو داری

مینشیند تا ستاند داد می از بیدلی ‌ ‌ ‌ ای دل بیچاره تا کی در پی بیدادی

چون ستد زلف تو از من دین و سال و مه نوی ‌ ‌ ‌ گر جام جم نمی‌نمود دولت بی‌خبری

می بسوی و شاهد خوب مجلسم تهیه ‌ ‌ ‌ بعد از نیم شبی دلکش و گریه سحری

مراد دین فتحات الکه رهنمای کرد ‌ ‌ ‌ وحانیم شبی بود و گریه سحری

بیا و سلطنت از بخر بایه دین ‌ ‌ ‌ وزین معامله غافل مشو که حیف خوری

بگوش خواجه از عشق پای مبارش ‌ ‌ ‌ که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

چو هر هنر که تو داری دری بخر کشاد ‌ ‌ ‌ ازین سپس من و دست و دوضع پر خبری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز ‌ ‌ ‌ که در برابر چشمی و غایب از نظری

ز وصل و هجر تو در حیرتم چه چاره کنم ‌ ‌ ‌ نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت بر سر غیرت ‌ ‌ ‌ که هر صباح و مساشمع مجلس دگری

دعا گوشه نشینان بلا بسکه دانند ‌ ‌ ‌ چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

زمن بحضرت آصف کسی برد پیغام ‌ ‌ ‌ که یاد گیرد و معنای زمن بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنان نکو می بینم ‌ ‌ ‌ گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن ‌ ‌ ‌ که زیر تخت و سزاوار تخت و تاج بری

طریق عشق طریق عجب خطرناکست ‌ ‌ ‌ نعوذ باللّه اگر ره بمقصد نبری

بسوی زلف و رخت میرود و می آید ‌ ‌ ‌ صبا بخانه رستی و گل بجلوه گری

بمین همت حافظ امید هست که باز
ز دری آستان مرتضای آل عبا لعنتی

ای باغم تو را بسوز لاف نشاط ‌ ‌ ‌ قد تناسخ من هوا کم عمری و بلا بلای

عیش نهان کویت هر بیخبر چه داند ‌ ‌ ‌ با لیست لی مجال فی ذکر غیر لیلی

از آب دیده ما شد زمانه رشکبار ‌ ‌ ‌ ارحم علی دموعی من علمت حالی

خوبان و خاندانی جمع پاکبازان ‌ ‌ ‌ لا ترجعوا وفاءً عن صاحب الجمالی

ما تشنه لب گذشتیم بر آب زنده گانی ‌ ‌ ‌ یا ساقیا اغثنی من شربت الزلالی

ما ترک دین و دنیا کردیم از آرزویت ‌ ‌ ‌ جاورت فی هواکم عن جنّة و مالی

حافظ اگر بمیرد بر خاک آستانت
قد صار ذا حیات کانت بلیلی زوالی

ای رشکم عارضت کل غرق خوی ‌ ‌ ‌ پر عرق پیش عقیقت جام کی

ژاله بر لالت مبارکل گلاب ‌ ‌ ‌ ما بر آتش آب یا بر روت خوی

می شد از چشم آن کمان ابرو دلی ‌ ‌ ‌ از پیش میرفت و کم می کرد تیی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست ‌ ‌ ‌ رو مشو زین بانگ میزن کو کوی

چون نبی عامر بسی مجنون شود ‌ ‌ ‌ گر بیرون آید کل لیلی زوی

نی دمی لب برلب مطرب نهاد ‌ ‌ ‌ چنگ لی در زیر ناخن کرد نی

چنگ را در دست مطرب نه دمی ‌ ‌ ‌ گو رکش بخراش و بخروشش زنی

عود بر آتش نه و مشغل بسوز ‌ ‌ ‌ غم مدار از شدت سرمای دی

با تو زین پس کر فلک خوری کند ‌ ‌ ‌ باز گو در حضرت دارای روی

صبر و اتفاق بخشش ان کو ‌ ‌ ‌ خاتم زنامش گشت طی

آنکه بهر جرعه جان میداد ‌ ‌ ‌ جان او بستان و جامی دو بوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور ‌ ‌ ‌ غم نامه کس نبود چو کاوس کی

ای باد صبا بگذر از آن وادی و برگذر
که هم بیاده توان کرد وضع رنجوری

بیچاره و زنانه بیفتاد خلق انس
مگر بردی نگار رو شراب انگوری

بسحر غمزه فتان بسیج غمزه مباش
که آزمودم و سودی ندانشت معذوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز
اگرچه هست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

بیک فریب برادم صلاح خویش زدست
و دریغ آن همه زهد و صلاح و مستوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد گشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد او با فقط
بگو بدان که کشیدست محنت دوری

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی
با لقمه او چه کار داری

ای دل تو بکجا و روی زیبا
افسوس تو خار داری

و جان تو بکجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو بکجا و چشم مستش
او سر خوش و تو خمار داری

ای سرو تو بکجا و بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای فاضل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی بکنار سبزه حافظ
گر طاقت انتظار داری

بیا و آمد رسوم بگذار و خانه بیار
فانداز نگر بیشان آشنایی

برو از خانه زنی هر حسینی
کسی کو فاضل است امور دین را

ولیکن جاهلست اندر تحکم
اگر شاعر بود به شعر چون آب

بخشید یکجوش از نخل دانش
خرد در کوش هوشم دی همی گفت

قناعت را بضاعت ساز و میسوز
ای حافظ بجان این پند بشنو
که گر از باد در آتش بسر آید

بروز اجل با امید که داری
بجز ناله چه دارد دلا در دست

مرا در رشته دیوانگان کش
بپرهیز از من ای صوفی پرهیز

بیاد لب و خم گیسوی او بند
بدست گل خدارا تا تو نسپاری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت
بیا حافظ بیاد آن نوش لب کن نوش
چرا غمگین بغفلت میگذاری

گر آگهی چه همت دارد آن دانا
چو همتم زمال نیست چه غم ناتوان باری

بخواه جام و دل مژده ده که دلدار آید — که حکم بر سر آزادگان روان دارد
میان مداری و دارم عجب که نیست میان — میان گجسمع خوبان کسی چنان دارد
بیا بیا که روی ترا نیست تاب و خورشید — سیاهی از خط مشکین برارغوان دارد
بجوش می که بیک روی ضعیف نیرزم — علی الخصوص درین دم که سرگران دارد
مکن عتاب ازین بیش و جور دل ما کن — مکن هرانچه توانی که جای آن دارد
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان دارد
بکش جفای رقیبان مده بخوش دلم باش — که مهل باشد اگر یار مهربان دارد
بوصل دوست اگر دست میرسدای دل — برو که هر چه مراوست در جهان دارد
چو دوست گر لعل لبش بمسکنه دشمنی — حدیث باشکرت انچه در دهان دارد

چو گل بمی بنشین با ز می بری حافظ
چه غم زناله و فریاد باغبان دارد

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — چو قد زغیرت روی تو هر کناری
ز کفر زلف تو هر حلقه و ز خوبی رو — ز سحر چشم تو هر گوشه رو بیماری
رو چو چشم من ای بخت مساعد بیدار — که در بیت ز هر سوت آه بیداری
ز تاز خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روانرا بر تو مقداری
دل همه تن فرن لاف زلف و لبان کرد — چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرو قد و خمان بر نشستن کرد — دلم برفت و نبودت دل گرفتاری

خواجه کفشش از میان دایره

جان فدای تو گر هر جانی و هم جانانی — شیر خدای تو گر نیستی و سر گردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نکردند بدین آسانی
خام را طاقت پروانه پر سوختنیست — تا زکار آزمودی نشوی جان افشانی
بی تو آرام گرفتن نبود از ناکامی — با تو کس تاج نستیش نبود از حیرانی
فاش گردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند سخن پنهانی
تا بماند سر و شاداب نهال غم تو — واجب آنست که از چشم منش بنشانی
در حرم زلف تو دیده دل خود دارد و ری — گفتمش چونی و چون میزدی ای نادانی
گفت آری چه کنی گر نبری رشک برین — هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی خدمتی تو حافظ نبود و محبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

چون در جهان خوبی امروز کار کاری — شاید که عاشقانرا ناکامی نیز یاری
با عاشقان بدل تا چند ناز و عشوه — بر دل دلان مسکین تا کی جفا و جوری
تا چند همچو چشمت در عین نا توانی — تا چند همچو زلفت در ناز بیقراری
رویی که از تو دارم خوری که از تو دارم — گر شمه بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عشق رابین یار مایه بابین — دل های همچو آتش چشمانی رو بیاری
در سحر مانده بودم با دو صبا و مانند — در نیوستان وصلت یوسف بیاری
گر چه ببوی وصلت گر چند عمر بنیوش — تا زنده ام نفرمت این نوشدارو
مانده ام و عاجز تو خاکیم و قادر — گر میکشی بر آنم ور میکشی برآری
ای بر گمی تن بر حال حافظ

ساقی اگرت هواست دایم
جز باده میدار پیش مایم

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار جرعه ٔ می

گر زنده دلی بشو ز مستان
در گلشن جان ندای ما نی

با درد درآی بسوی درمان
کو نین نگر بعشق للشی

اسرار دلست در ره عشق
اواز سماع و نا لهٔ نی

یک مفلس و پاک در ره عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بتم پرستی
می آید و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش
ورنشرم گرفته عارضش خوی

حافظ غم تو چند نالد
آخر دل من سنگ نیست تا کی

خوشتر از گوی خرابات بنا شد جایی
که بپرانه سرم دست دهد مأ وایی

آرزوی کندم از تو چه پنهان دارم
شیشهٔ باده و جای سر و زیبا نی

جای من دیر مغانست مروح و ملنی
رای من رای بتانست مبارک رائی

چه کنی نوش که در دیر چو من شیدا نیست
نیست این خرسن بوالهوس ما نائی

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن سهر مگر بر ممنی بارائی

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
کهر انست بغیر از تو بلبسی پروائی

زهر کن بر دل خونخوار و شراب حافظ
زانکه بهست از پی امروز یقین فردائی

جمعت و نالهٔ بلبل بر خصت
بر گ صبوح سازد و برد جام سیمکی

در بحر مایی و منی فتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از نا یی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار باده باش که کارست کردنی

گر مسجدم مجار ترا در دسر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد خیک گوش
خوش بگذران و بشنو ازین پیر مختنی

حافظ به پیش مردان گمی خوری
تا بشنوی ز موت مغنی هو الغنی

عمر بگذشت بپیچا ملی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که بپیری برسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

چه نگارست درین شهر که تاج شده اند
شهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در حیل غلامان درش میرفتم
گفت کای بیکس بیچاره تو باری بچه کسی

تا چو حیرت نفسی دلمن جانان کردم
دل تهادیم برآتش زنی خوش نفسی

بادل چون شده چون نافه خوشش بادبرو
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه خوا
وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از نفس دلبوی بزن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پویی پی نامی تو بر جستو حافظ
پیر الله طریقا بک یا ملتمسی

گفت قصه شوقی و مدعی بیاکی
بیا که بی تو جان آمدم ز غمناکی

بیا که گفته ام از شوق باد و عده خویش
آیا منزل ما هست یا کی

بیا بیا که غریبیم و خانه ویرانیست | انا اضطربت قتیلا و قاتلی ساکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکیست | گر امچو فطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاکپای تو داد آب روی لاله و گل | چو گلک منع رقم زد برآبی و خاکی
صبا بعزم فشان کشت ساقیا برخیز | وهات خمتمه کرم لطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | کز اد راه روان حسبیت دچالاکی
اثر نماند زمن تی شمائیت اری | اری ما ترمحای من محبت کی

رو وصف حسن تو حافظ چه کوته نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گر برد بنزد شاهان زمن گدا پیامی | که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
شده ام جواب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت غریزان برهم زنیک نامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن | که بضاعتی ندارم بجز این فکنده ایم نامی
ز رهم مپیچ ای شیخ بدانهای تسبیح | که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
برو ای بارسایان که برفت پارسایی | مجاب در کشیدم برفت نیک نامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه پیامی آشنایی نه بنامه سلامی
سر خدمت تو دارم بجز این ملطفه مفروش | که چو بنده کم نیرزد بملازمی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و هم اشتی و دامی
اگر این خطاب باشد و گر این فقیه بخشد | هزار بار بهتر ز هزار بخته خامی

یک غزل تر ز تر کمان و بر ز خون حافظ
کیستان کشته خود تا نکند کسل مقامی

گفته خلایق که بوی یوسف ثانی | چون تو نکرد یوسف مصری بجوانی
شیرین تر از انی بشکر خنده که گوید | ای سرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
گر سرو بجاندار قدت ور فرقت بر جای | بخرام که از سرو نکندی بروانی
صد بار بگفتی که دهم زین دهنت کام | چون سوز ندارد چرا جلد زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم | ترسم نرهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از پی جان کذارند | بیمار که دید ست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم | از اکه دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد سر پای | چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ عمدیده خود را
در عشق رخت داد دل و دین بجوانی

لبش مبوسم و در میکشم می | نه بانم زنده کانی برده ام پی
نه ازش می توانم گفت بس | نه کس را می توانم داد بوسی
لبش مبوسد و خون میخورد جام | رخش مبیند و گل میکند خوی
گل از خلوت بباغ آورد پسند | بساط دهر را چون غنچه کن طی
بده جام جم و ازجم مکن یاد | که می داند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب | بکش بخراش تا خروش از وی
چو چشمش مست مخمور بگذار | بباید لعلش ای ساقی بدانی
چو مرغ صبح میکوید که هو هو | [illegible]

نهایت در کمش ای حافظ از زمانی | زبان بی زبانی بشنو از نی

محمود جام عشقم ساقی بده شرابی | پر کن قدح که بر می مجلس نماند آبی
عشق رخ چو ماهش در پرده راست تابی | مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین که نبود | هر دم زدر زنندم ما را بهیچ بابی
در استلام رویت ما را امید واری | در عشوه وصالت ما و خیال خوابی
محمود آن دو چشمم آیا کجاست جایی | بیچاره آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می نهی تو دل در خیال خوبان
کی نشنه سیر گردد از لعبت سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحر گه گل بلبل تو چه می گویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
با غنچه خندانت دولت بگه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی
شمشاد خرامان کن و اهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دل جویی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است | در یاب و بده کیخی از مایه نیکویی
چون شمع نیکو رویی در رهگذر باد است | طرف هنری بر بند از مایه نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بر دوش تو خوش بودی

هر فرع بدستانی در بلبل شاه آید
بلبل بنزل خوانی حافظ بدعا گویی

تو نیز دست دعا بر گشا چو بلبل شاخ | که بیت گل بدعا باز تو در گل باشی

چنگ در پرده همی سرزنش بنده و لی | وعظ طلت انگاه کند تو که قابل باشی
من کنونم که کنون باده نشین و بچشیش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حال دگرست | حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
گرچه راهست پر از بیم رجا تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در ان زمان که تو دانی
تو نیک طلعت و راز دیده بر سر راهت | بمردمی نه بغرمان چنان بران که تو دانی
بلکوکبان مضیفم زدست رفت خمارا | زلعل روح فزایش بجبش ازانکه تو دانی
من حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زگشت چکونه نبندم | دقیقه ایست نگارا روان میان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث نشئه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکیش خویش که تو دانی
بکیست نرگس تاتار و این معامله حافظ | حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب بیکمنی | تا بدان چیز غم از دل برکنی
دل که دود از چون جام شراب | سر کرفته چند چون خم و دنی
چون رخم پر خود دی طلی کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگ سان شو در قدم زر مجو آب | همدرنگ آمیزی و تر دامنی
دل بی در بند تا مردانه وار | کردن سالوس و تقوی بشکنی
خیز چندی کن چو حافظ تا بکی | چون بتان با دیگری معشوق لنگنی

وقت خوش آن دم که بیاران قدح گل بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم دست بدانی

گام نشاط گردون عمر در سلوک ره او
جهد کن که از دو کون او داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو روز طرب دریاب
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتواند
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم خرابت باد
کو بجای من سروی غیر دوست ننشانی

غم شکستن پیمانه زین قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد پیش لعل رمانی

میروی خرامان خون خلق میریزد
تیز میروی جانا تا ترسمت فرومانی

بادهای شب خیزان نافه‌گشای دارند
در پناه یک آهست حاتم سلیمانی

دل زناوک چشمت کوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می برد بپیشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران لطفی
کز غمش عجب دیدم حال پیرکنعانی

زاهد پشیمان از ذوق باده خواهد گشت
عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی

از درم درآ زودی تا رخم نشاد دهی
روشنی بمن پیوست راستی بمهمانی

گر تو فارغی ازمن ای مگس مشو گلبن
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن بامانی حافظ پریشان را
ای شاه خوبان کیسوت مجمع پریشانی

همه خواهد تو لم جانا و می دانم که نتوانی
که هم نادیده می بینی و هم ناشنوده نتوانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو خواهد شد
که در حسن تو چیزی بایست بیش از خلق انسانی

خم چوگان بنیز و کنون مجموعه دلهاست
ازان بادا بمیدانی بادت که انگیزد و ریانی

امید است صیادم که بگشاید کمر بندش
خدایا فلک بامن گره بگشای نپسندی

نیستان زلف صوفی ربابازی برقص آور
گر از هر رقعه دلقش درآن بت نیستانی

چراغ افروز چشم بانیم زلف خویشانیت
مبادا این جمع زیارب غم از بادت پریشانی

ملامتگر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نه بیند چشم بینا خصوص اسرار ربانی

ملول از همرهان بودن طریق کاروانی نیست
بکش شواری منزل بیاد عهد آسانی

دریغا عیش بسیاری که در خواب عجب بگذشت
بدانی قدر وقت ای دل ولی وقتی که درمانی

خیال جعد زلفش فرصتی می دهد حافظا
نگر تا حلقهٔ اقبال ناگه بر نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بی‌قرار من باشی

دمی بغلبه هجران غمگسار آیی
شبی بشانهٔ زلف تو کار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

من این مراد نبینم بخواب نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز نوشدارو
اگر کنم گلهٔ راز دار من باشی

چو حسروان ملاحت نه بندگان نوازند
تو در میانه خدا را مگر من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوی چو تو نخجیر شکار من باشی

سه بوسه کز دولت کرده‌ام وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
کرت ز دست برآید نگار من باشی

من اندرین غم و تو در خیال شهرم چو می نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یاد من باشی

یا بسما جمالی در جا من الملالی
یا رب چه زود دامن گردش خطا نمالی

هلال خیال و ملک [illegible]
دل رفت و دیده خون شد و جسته جان بشد
دل خون شدم ز دستش و زنار در خمم
خوی تو کرد هر گز و هرگز نکرد دد
یارا بگیا بتری عن موثقی و ما بد
ولبر بعشق بازی خوانم حلال و انیست
لله ذات رمل کان الحبیب فیها
العین ما تمالت شوقا لاهل نجد
از ابجد چیز نگذر گر زیرکی و عاقل
می ده اگر چو مستم ما مدیه سیاه عالم
ساقی بیار باده و زخلوتم برون کش
چون نیست نقش دوران بر نهج حال ما نیست
صافیست بام حاطر و دور آلصف عهد
الملک قدرتنا هی من وحده وحده

تا خود چه نقش باز دان صورت حیالی
او ذیت با لتزرا یا با للهوا و مالی
فی العشق هجبات یا تین یا لتوالی
عاشق درین جوانب عاشق درین حوالی
ان تلق اهل نجد تهم بجب عالی
فتوی شیخ چونست ای زهره حوالی
طار العقول طرا من نظرت الغزالی
والقلب ذاه وجد فی ذا تهتا العقالی
امن وتراب بی غش معشوق وعالی
نومیدی توان بود از فیض لایزالی
تا در بر کرد دم تلکش والا بالی
حافظ مکن شکایت تا می خورم حالی
قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی
یارب کجا و دانی باین قدر و این معانی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بو نصر بو المعانی

سبت سلمی بعد غیها فوادی
غدا ابرمن بدل بجثای
امن اگر تی عین عاشق عیلی

وزوحی کل یوم لی ینادی
و واصلنی علی رغم الاعادی
تراول هویکی لو لو ابوادی

ز مجنون مت ببوتن دل وا یره
بپرس مان جان غرلت بسپر من
غم این دل تواند خورد نا چار
نگار او رغم سودای عشقت
دلم کم کرده در چین زلفت

غریق العشق فی بحر الهوی یا
غرت یک درد شنی ترا مادی
وغرنه و اینی ابجت نشادی
توکلنا علی رب العبادی
بسبیل مظلم والله ها دی

خمش حافظ که دست غیب گاه
چنان سازد که خواهی روز شادی

دل منه بر دنیی و اسباب او
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد
هر بلا یا می چشانی بر فروخت
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد
شاه غازی خسرو گیتی ستان
کز یک حمله سپاهی می شکست
سر و از ناز ای سبب میکرد جس
از نهیبش پنجه می افکند شیر
عاقبت شیراز و تبریز و عراق

ز انکه از نوی کس وفا داری ندید
کس طلب نی خار ازین بستان نچید
چون تمام افروخت باوش در دمید
چون بدید او خصم خود می پرورید
انکه از شمشیر او خون می چکید
کز بهیولی قلب گاهی می درید
کرد نا زا بی کناه سری برید
در بیابان نام او چون می شنید
چون سحر کرد و فتش در رسید

انکه روشن گوهر جان بینش بود
میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
وقت گل کز نم این بقعه گرانی

چشم بد دور روح دارم چاکر کفش دست
بسر خواجه کو تا آن ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد و مبش ان دامن
زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

برمثانی و مثالث بنواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

بگوش جان رهی معنی نداد و رد داد
ز حضرت احد لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خوریت نصیب
حقیقت انکه نیابد بروز منصب و جاه

بآب زخم و گوشه سفید توان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

دل بینوای جانم من و خواجه شاه و وزیر
کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو تو کل کن منی دانی که تو نوک کلک من
نقش هر صورت که زد رنگ دگر برون نداد

شاه هرزم بدیدی بسخن صد لطف کرد
شاه یزدم دید و مدحش کفتم و چیزم نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای قطاع طریق
داور و زری رسان توفیق و نصرت شاه را داد

روح القدوس آن سروش فرخ
بر قبه طارم زبرجد

می گفت سحر کهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ بوالاسحاق
بهر بخ شهر عجب ملک فارس بود آباد

بحمد یافت شاهی همچو او دولایتی بخشش
کز جان خود بپرورد و دایم عیش داد

ولی امر اسلام شیخ محی الدین
که قاصی بدارد و دستان ندارد با او

و کر بقیة ابدال شیخ امین الدین
که مین منت او کار نای بسته کشاد

و کر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار موافق بنام شاه نهاد

و کر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیک ببرد از جهان بجیش و داد

نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

گدا اگر بکهر پاک دشتی و اصل
ز آب نقطه شرش مدار پایستی

ور آفتاب نکردی فنون جام زرش
چراتی زمی خوشگوار بایستی

اگر سرای جهان را سر حرابی نیست
بنای او به ازین استوار بایستی

زمانه کونه سر قلتبه داشتی کارش
بدت آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جزاین یک کریم پیش نداشت
بعمر مهلتی از روزگار بایستی

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
حلاوتی که در و اجنبی مجاب باشد

لطیفه بیان آرد خوش نخند الش
به نکته که دل آن دران رضا باشد

بس انگشت زکرم این قدر بلطف بپرس
که کر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تو نیکنه و بد خود همه از خود پرس
چرا دیگری را بدت محتسب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هر که بر آستت جبگه بنهد | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه مکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته علم
ابر بر دست گهر بخشش

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق | چو سود چون دل دانا و چشم بینایست
سرای عاشق زار و چو صبح فصل آست
خلاف نیست که حکم نظر در اینجا نیست

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند | وگر نه دور زمان جز بدت جزا ندهد
مکن ستیزه که هرگز بعقل در نگرفتست | فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
بنگه در نظر جم جهان بیارایند | بزرگ گوهر جام جهان نما ندهد
نعوذ بالله اگر تیر از آسمان بارد | گر بار در حرم کبریای ما ندهد

بحق نعمت حاجی قوام ما کز قدر
زهر مصلحت خود بدین رضا ندهد

شاها بمیمنی ز بهشتم رسیده ای | رضوان سر رود جو روش سلسبیل بوی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر | ساحب جمال نازک و بکر و لطیفه گوی
گفتم بدین سراپه زهر جا که آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته بوی

اکنون ز هجرت من مفلس بجان رسید
نزدیک خویش خوانش و کامی دلش بجوی

بدین ظلمت سرا تا کی بهوی دوست بنشینم | کجا آنگه در دهلیز گهی سر بر سر آنو
شاهی قصر مدحت جاوی الاسد سرحان | وطاء العقل او فتی یمنی الورق غرباین

بیا ای طایر فرخ پیاور مژده دولت
غمت الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب دولت | آرزومی بخشد و اسرار میداند گناه
جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن | زانکه در جنت خمار نیست نوشند گناه
دوستداران دوست کامند و حریفان باد | بیشکاران نیکنام و صاف نوشان بیگناه
ساز چنگ آهنگ عشرت کن مجلس جای فضل | خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه

دور این خوشتر نگردد ساقیا عشرت کزین
خال این خوشتر نبندد حافظا ساغر بخواه

پادشاها شاد زی توفیق همراه تو ناد | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج جلال از پیشگاه عزت | الکی و عدت دلسای اگاه میکنی
با فریب رنگین ملکی خرم از نگار نام | کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

الکه ده با هفت و نیم اورد بس سود و نکرد
فرصت باد اگه هفت و نیم باده میکنی

ای مهر اصل عالی جوهر از حد و عرض | ای برتر از ذات یمون خجرت از ارق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که مشتی نفات را
از فرشته باز گیری و انگهی عیسی بدیو

حسن این نظم ار بیان مستغنی است | بر فروغ خورشید کو بدلیل

الف‌ین بر ملکت نقدشی که داد — بکر معنی را چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی‌یابد بدل — طبع در لطفش نمی‌بیند بدیل
معجزست این منظم یا حسن جلال — تألف آورد این سحر یا جبرئیل

کس ندانند گفت و نمی زین نمط
کس نیارد وصفت و نمی زین قبیل

حبذا داد گر اهل کفاشیر دلا — ای جلال تو با نوای هنرازانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت مسعودی آوازه شه سلطانی
گفته باشد بمرت علم غیب العوالم — این گشاد روزنیرزم چو شب ظلمانی
دو سه سال اینچنین بیند و نهم ارشاه و وزیر — همه بر بود بیک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دیدم ایام گرجی — گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر خوان او سر من جوی خورد — بتراشند بمن گفت مر امیدانی

هیچ تعبیری دانمش این خواب که چیست
تو بهتر های که در فهم نداری ثانی

قوت شاعری من زسر فرط ملال — مستنفر شده از بنده گریزان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس و دیرینه من — سخت بیگانه و دل آزرده گریانان میرفت
نقش خوارزم و خیال سیحون می‌بست — باد باران کله از ملک سلیمان میرفت

می ندانم کز جفا و بان سجن کین شتافت
من همی دیدم و از گاه بدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خویش کجا خواهد برد — گاه شاعر ابچه خوش گوی سخندان میرفت

کار بسیار نبود و کرم سود نداشت — زانکه کار از نظر خلق سلطان میرفت

باد شاه از نظر لطف و کرم بار شش نوان
چه کند سوخته گر غایت خوان میرفت

فلک چرخ نبینیم و نشنویم همی — که چشمه‌ها همه کورست و کوشها همه کر
بپاک کاه مه و مهر بکشد شش بالین — بغایت زنگی و خشت کرد و دشش بستر
بچه خایج زرز یا ماکث و تیر قضا — چه منفعت زپسر با نفاذ حکم قدر
اگر ز آهن و پولاد سور حصن کنی — حواله چون برسد زود بگوید در
بردشتی خوش و عیش غره مشو — که ظلمات از پی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاد بند در هوا کشایی — رهی که بر تو نهاند در هوس سپر

غبار چرخ ببین و منه دو دور نگر
بساط دهر نورد و لباس آز بدر

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز — که ای شکنجه ملکت سواد بیدادی
بس از دو سال که بت خانه باز آورد — چرا ز خانه خواجه بدرغی آیی
جواب دادم گفتم ندارم عذورم — کز این طریقه خود کامیت و خودرایی
وکیل خانیم اندر گذر کنین کردست — بکف بقاله دعوی چو مار شیدایی
که گر بیرون نهم از آستان خواجه قدم — معاملم سوی زندان برد بر سویی
خیال خواجه حصار منست کز اینجا — کسی نفس نزند از ترحم تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلیتن بزنگ فرنج سودایی

گلعذار شوخ من زیبنده شکر لبیست | زان نیرت بر زد و کعب افغزال شد
بادا و نشش تخم کعیب بنات کرد | خاکش ببر که منکر آب زلال شد

هر کس که گور زاور نامه در سیر خویش
کی مشتری نشاه صاحب بهال شد

بگذشتش ز دست ای برادر | ور کرم روی چو میغ باشد
در یاب که عمرش عزیز نست | گر فوت شود دریغ باشد

بسال جمعه دو سادس ربیع گشت | که از ذلم رخ آن ماه روی شد زایل
بسال مقتصد و شصت وجه از هجرت | جواب گشت بمن عل حکایت مشکل

دریغ و درد و تأسف گاه دیدسودی
کنون که عمر بیارنجه رفت حاصل

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چو دید اندر رخم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش
فلک برسر نهاده لوح سنگین

آن میوه بهشتی کامد بدست ایمان | در دل چرا نگشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت چون از تو باز پرسند
سر جمله اش فسرد و خوان از میوه بهشتی

برادر خواجه عادل طالب مشوار | پس از پنجاه و نه سال از قضایش
بسوی روضه رضوان روان شد | خدا رحمتی کند افعال و نعت نیکش

خلیل عادلش پیوسته برخوان | وز ایجا فهم کن سال وفاتش

رحمان لایموت چون آن پادشاه دین | وید ایجانان گزو عمل خیر لایفوت

موتش قرین رحمت خود کرد تا بود
تاریخ این معامله رحمان لایموت

اصف عدو زمان جهانبان راشاه | کز دین مرزنده جز دانه خیرات نکشت
نافی هفته بود و از ماه صفر کاف و الف | کز بکلش شد دین گلشن پر ورو بهشت

انکه سیش سوی حق بینی و حق کوی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از سیل بهشت

بهار الحق والدین طالب مشواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب یزدان میتوان یافت | قدم در نه کرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش
بیرون آر از حروف قرب طاعت

مجدد دین سرور سالار قضات سیعل | کز روی کلک زبان او رشح انشح عاشقان
نافی هفته بد و از ماه رجب رفت دو روز | کز بیرون رفت این منزل بضبط و تحقیق

کشف منزل رحمت حق وی دان و لکه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

اعظم اقوام دولت و دین انکه بر درش | ناز بر خاک بوس انهوی فلک بسود

دان جلال و ان عظمت زیر خاک شد | و زنصف ماه دو تو قعده از عرصه وجود
کس امید بود ندارد و از کس | آمد حروف سال وفات ابتدا جود

سرور اهل عالم شمع بزم انجمن | صاحب ساحب قران جامی نوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | سر ابجوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاخر اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روح حش کوهای قدس بود
شد سوی باغ بهشت از دام این دار المحن

ایام بهارست و گل و لاله نسرین | از خاک برآیند و تو در خاک چرایی

چون ابر بهاران بروم زار بگریم
بر خاک تو چندانکه تواز خاک برآیی

انگیست تا بحضرت سلطان دادکه | کز خوری دو کس شتر کربها بدید
رندی نشسته بر سر سجاده عفت | خیری دگر بر آید سروری رسید
آن رند گفت چشم چراغ الشین بهم | وان خیر نگفت تحفه دارائم فرید
ای آصف زمانه تو بهر خدا بگو | چیست وی که دولت او با تو برابر است

شاها روا مدار که معقول من اراد
گردد بروزگار تو جهال یا برید

زان خنجر خونخوار گزاری بیک روی | هر گوهر دیگر بر سیخ زند سیمرغ
زان لعبه آصفی در صوف اندازد | یک غزه و صد مست بگیرد ز صد سیمرغ

سال ... فال و حال و مال جاسوس و نحوست | باد ستا بر سر شهریاری پر قرار و بر دوام

سال خرم فالنیکو حال ساحل پر
اصل غایت نیل باقی عمت عالیجاه عالم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق زیانکه و بد ندارم جز غم
یکه همدم و دمساز ندارم نفسی
یکه مونس نام زد ندارم جز غم

مروی زگشنده در جبر پرس | واسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض حق و صدق حافظ
بر چشمه آن زساقی کوثر پرس

گر همچو من افتاده این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
جامست و خراب و رند عالم سوزم
با منشین و گرنه بدنام شوی

در سبلش او بخیم و از روی نیاز | گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفت که بیم بگیرد و زلفم بگذار
در عیش خوش آویزد عمر دراز

چون غنچه گل قرابه پرداز شود | زگین هوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب
همدم در میخانه مسی آواز شود

زان باده دیرینه که دهقان پرورد | در ده کما از عمر تو فانی کرد

بستم کن و هیچ نیز ز احوال جهان | باقست جهان بکو میت ای سرو مراد

ای آنکه بنهند مهر و ماه از تمکین | بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دوست و زبان و دل تهی کن تشنان
بر آتش انتظار و خار خلشین

با دوست نشین و باده جام طلب | بوس از لب آن سرو کل اندام طلب

مجروح چو راحت جراحت طلبد
کو از سر نیش این حجام طلب

ما حکم قضای آسمانی باشد | گاه تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دست دوست نوشی کنی
سرمایه عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا به ستم می ارزد | نه لذت هستیش الم می ارزد

نه هفت هزار سال شادی جهان
آن نیست که هفت روز غمی ارزد

امشب نگفت میان خون خواهم خفت | وز پرسش غیبت بیرون خواهم خفت

با ور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

در آرزوی بوس و کنارت مردم | در حسرت لعل آبدارت مردم
قصه بکنم ز درد و گویا نکنم | با زانکه ز درد انتظارت مردم

جانا تو شبی با تو بسر آورد دم | گر بی تو دمی بر آورم نامردم

وز مرگ ستم همین بس این کز حیات
از چشمه نوش لبت نخوردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | پیوسته دل خلایق آزردن تو

تیغست بدست اهل دل توان آنرا
کز بر تو رسد خون تو در کردن تو

لب باز مگیر یک زمان از لب جام | تا برداری کام جان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بودست
این از لب یار خواه و آن از لب جام

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه | دل خوش کن و صبر کار اندیشه

گر بر سر پیچ دل کاچه دلش بنخواهند
یکقطره نه نوشست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بی من زار مگیر | پرهیز دلان خرده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم راه روان نپذیرد
بر مردم رندنکته جلکبار مگیر

فی قصه آن شمع چگل نتوان گفت | فی حال خود سوخته دل نتوان گفت

غم در دل تنگ من از انست که نیست
یکدوست که با او غم دل نتوان گفت

خوبان جهان همید توان کرد بیزر | نوش جوش برایشان نتوان کرد بزر

ترنگس که نگهدار جهانست ببین — تو نیز چه گونه سر برآورد ببین

ماهی که قد تن سرو موزون دارد — آیینه بدست و روی خود می آراست

دستار چه پیش کشش کردم و گفت
وسلم طلبی زهی خیال کژ راست

قسام بهشت و دوزخ ان عقده گشای — مارا نگذارد کز در ایم ز پای

تا کی رود این کرک ریایی بنما
پر نخشیر امکن ای مرد خدای

جز نقش تو در نظر نیاید مارا — جز کوی تو هیچ در نیاید مارا

خوابا ره خویش ایدهد را در عهدت
حقا که بچشم در نیاید مارا

چشمت که فزون ز رنگ می بار دارد — زنهار که تیغ جنگ می بار دارد

پس زود طلول کشتی از معتقدان
آه از دل تو سنگ می مار دارد

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد — هر پاک روی که بود تر دامن شد

گویند که شب ایستن عیبست عجب
چون مرد ندید از که ایستن شد

ای باد صبا بدست من تمنا میکوی — سوز دل من بعید زبانش میکوی

می گوید ان سیاه که طلاش کرد — ی کو لاستخ در میانش میکوی

گفتم که لبت گفت بهم آبی بیاشام — گفتم دهنت گفت زهی خوب جواب

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی بمی طیفه گویان صلوات

ماهم که ز خرش روشنی خور بگرفت — گرد رخ او بنفشه تر بگرفت

دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه عنبر بگرفت

چون جامه زتن بگشاد ان مشکین حال — هشدار نظر خود ندارد بجمال

در سینه زنازه کی دلش بتوان دید
ماننده زنگ جا راو آب زلال

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر — واغاز پری نهاد پیمانه عمر

هشیار شوای خواجه که خوش خوش عمر بشد
حمال زمانه رخت از خانه عمر

از چرخ مهر گونه همی دار امید — وز گردش روزگار می ارز چو سپید

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سپید

چشم تو که سحر بابلست استادش — یارب که فسونها برود از یادش

وان گوش که حلقه کرد در گوش خیال — او بزه در گوش نظم حافظ بادش

یا می بکنار چوی باید بود — یا خفته گزار جوی سیمی باید بود

این مدت عمر جمله خوش بوده زنوست | خندان لب آرزوی می باید بود

ای شدم زده غنچه مستور از تو | حیران و جگل زنگس مخمور از تو
گل با تو برابری نجا یاد و کرد
کو نور زخد دارد و مه نور از تو

اوّل بوفای وصالم در داد | چون مست شدم جام جفا از سر داد
بر آب دو دیده رفتم و آتش دل
خاک ره او شدم بباد م بر داد

با مردم نیک دبد نمی باید بود | در پایهٔ دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید بود
مغرور بعقل خود نمی باید بود

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده | یاقوت لبت ورعدن پرورده
همچون لب خود مرا هم جان پرور
زان می که ز وحشیت بدن پرورده

هر روز دلم بریز بار دگرست | در دیدهٔ من ز بحر خاری دگرست
من سعی کنم وقف نمیگوید
بیرون ز کفایت تو کار دگرست

چون باده زغم چه باید ت چوشیدن | با لشکر غم نمی توان کوشیدن
بیرنست لبت بباغ از زده ورهرا | ای بر لب سبزه خوش بود دیوشیدن

ای شب شبابت شراب اولیتر | هم غم زده راست را حراب اولیتر
عالم همه سیر حرابست و یباب
در جای حراب هم حراب اولیتر

باز آی که جانم بجمالت نگرانست | باز آی که دل در غم هجرت بفغانست
باز ای که بی روی تو ای یار عزیز
سلاب ز چشم من سرشکسته روانست

برکر شراب طرب انگیز و بیار | پنهان ز رقیب سفله مستیز و بیار
مشتو سخن مصلحم که بنشین و مرو
بشتو سخن ای نگار برخیز و بیار

هجرت که بجان من در دیش آمد | کویی که نمک بر جگر ریش آمد
ترسیدمی گر تو ستوم روی دور
دیدی که بهان روز بدم پیش آمد

شیرین دهنان عهد ما یان نبرند | صاحب نظران زعاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد رای تو بود
نام تو بمان عشقبازان نبرند

زلفین بتو بخ وخم تاب از چه کرفت | وان چشم خمارین تو خواب از چه کرفت
چون هیچ کسی بهرگ کلی بر تو نزد
سرتا قدمش بوی گلاب از چه کرفت

راه طلب تو خار غمها دارد | کو راه روی که این قدمها دارد

دان که رخ معشوق ... انکو ... از چهره جان پرتو ... دهاورد

... دل ارمادر ذهر فرزند ... با نصف نیرزد شهر شان دربیوند

بر قلب نداق اینچنین شخص را
چون حافظ اگر شوی بروش خرسند

چون در کمر تو در میان کردم دست ... پنداشتم که در میان چیزی نیست

پیداست که از میان چه بر بست کمر
تا من ز کمر طرف به خواهم برست

مقبول دل خواص و مشهور عوام ... خوش لهجه و موزون حرکت بد تمام

در خطه شیراز از نباهت و نشان
زود آوری حافظ حاجی محمد نام

آواز پر مرغ طرب میشنوم ... تا نغمه مکرار ادب میشنوم

تا باد صبحدمی ز لبش میگوید
القصه روایتی عجب میشنوم

با ساقی شوخ و شنگ و با مطرب و نی ... گیتی و فراغتی و یک شیشه مئی

چون کرم شود ز باده ما مارک و پی
تا نیز دهیک و از فاتحه طی

در مجمع من شمع افروزان گردم ... دایم چو صراحی اشک کلگون گردم

چون ساغر و جام از دل خرم خیزم
چون نالهٔ چنگ مینشینم خون گردم

نسبت عظیم بر گزیدن خود را ... نه جمله لایق بر گزیدن خود را

از مردم دیده باید آموخت
دیدن همه کس را ندیدن خود را

بیدل است آدمی از ان مطلق ... چو علمش نیست شد همیان مطلق

عمل بی علم باشد جهل مطلق
بحر ایجان نشاید یافتن حق

جانم بفدای آنکه دلها مل بود ... سر در قدمش اگر نه سهل بود

گویم به یقین ترا که دوزخ چیست
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

سرتا بسر افاق بهادون سودن ... ز خاق ملک بخون دل اندودن

سد سال دگر اسیر زندان بودن
به ز انکه دمی همدم نادان بودن

در بیغا خلعت روز جوانی ... کرش بودی طراز جاودانی

در بیغا حسرتا در دا کزین جوی
نخواهد رفت آب زندگانی

همی باید بریدار خویش و پیوند ... چنین رفتست حکم آسمانی

وکل اخ مفارقه اخوه
لعمر ابیک الا الفرقدانی

از من ببری خبر نیارم ... کان سوخته تو در نمانی

ای مرد زراستیاق دمی گفت | کای چه توحرام زندگانی

تا کار بکام دل مجروح بود | تا ملک تنم بی ملک روح بود

امید من آنست بدرگاه خدا
کابواب سعادت همه مفتوح بود

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | باروی نیکو شراب روشن درکش

با اهل نظر گره گریبان بگشای
وز نااهلان تمام دامن درکش

ایکاج بخت سازگاری کردی | یاد و رزمان باز یاری کردی

از دست جوانیم چو بربود جهان
پیری چو رکاب پایداری کردی

عمری زپی مراد ضایع دارم | وز دور فلک چیست که نافع دارم

باهر که بگفتم که ترا دوست شدم
شد دشمن من وه که چه طالع دارم

یاران چو بهم دست درآغوش کنید | این گردش چرخ را فراموش کنید

چون دور بمن رسید نامم ببرید
بر باد من آن دو رفیق نوش کنید

امروز درین زمانه با عهد شکن | کو دوست که عاقبت نگردد دشمن

تنهایی دارازان گرفتم دامن | تا دوست نه بینم بکام دشمن

ای دوست بکام دشمنم کردی | بودم چو بهار چون خزانم کردی

در کیش تو من زنار بستم هیهات
قربان رخت چرا گمانم کردی

از مردمی و سلیمی دمی نکنی | وز مکتب و دکتری و خود بینی

بر آتش اگرت نیم بنشینم
بر آب اگرت نمت نشینی

غافل منشین از تیزی آه | کاتش رسدت زآتش انگیزی آه

تا در سر کوی خود نه بینداری سهل
شب کردی گریه و سحر خیزی آه

بر دل غم روزگار تا کی داری | بگذار در جهان و هر چه در وی داری

یاری و شرابی طلب و پای کلی
در دست کنون که جرعهٔ میداری

نور خدا عنایت ایزد مجردی | از نور ما در آ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ ارنام کنه ببرد | آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی

جان و دل تو حافظ بسته دام از دست
ای متعلق جمل دم مزن از مجردی

من جای غم تو دل درویش کنم | درد تو دوای جگر ریش کنم

چندانکه تو بر دلم جفا بیش کنی
من بر سر آنم که وفا بیش کنم

گفتم گر جعد بتان شست مرا گفتا تو سیم و سادیو یکتا

دیرینه چال ما خالی نیست
تو مردم چشم خود دران می بینی

چشم چو خ نگارمن گلگون شد وز خون دلم خانهٔ چشمم خون شد

محبوب من ازما زچنین گفت مرا
کای یار عزیز حال چشمت چون شد

بلبل اندر زانه و گل خنده خوش میزند چون نسوزد دل که دلبر در دروگاتش میزند
ماخوشیها دیده ایم زان زاد پشمینه پوش من غلام ملبوم کابریشم خوش میزند

غلط از تبر غرگاتش حذر کردی چه سود
زخم پنهانم باروی گاگنش میزند

درغربت اگر کسی بماند ماهی گر کوه بود از و کاهی
بیچاره غریب اگرچه باشد ساکن چون یاد وطن کند برآرد آهی

یارب چو برآرندهٔ حاجات توئی هم قاضی و کافی مهمات توئی
من سر دل خویش بتو می گویم چون عالم اسرار و خفیات توئی

الالای الهوی و چشم گیات
دو تیغ آبدار و دو پیر گردن دو دل کس
[illegible]

گر مایلت بسیار آشنایی
دو دلعت در کمین از پیش و از پس
مرا و خاصیتم بگویم ار تو نایم

گر می یم کز این دشت مشوش چرا گاهی نرامد ایمن و خوش
گر خواهد شد بکویید ای رفیقان رفیق بی کسان یار غریبان

مگر حضر مبارک پی در آید زمین همتش کاری برآید
مگر وقت وفا پرورد من آمد که غالم لاتذرنی فردا آمد

گر روزی ره روی در سرزمینی بلطفش گفت رندی خوشه چینی
گر ای سالک چه در ابانه داری بیاد امی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفت دام دارم ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش گر از ما بی نشانت نشانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی چو شاخ سرو میکن دیده بانی
مده جام می و پای کل از دست ولی غافل مشو از هر بد مست

لب بر چشمهٔ و طرف جویی نم اشکی و با خود گفت و گویی
نیاز من چو وزن آرد درین راه که خورشید غنی شد کیه پرواز

بیاد رفتگان دوستداران موافق کرد با ابر بهاران
چو نالان آیت آب روان بیش مدد بخشش زآب دیدهٔ خویش

مگر این مهدم دیرین مدارا مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بی رحم زد رحم خدایی گر گویی خود بنودی آشنایی

برفت و طبع خوش باشم خزین کرد برادر با برادر کی چنین کرد
مگر حضر مبارک پی در آید گر این تنها بدان تنها رساند

چرا با بخت خود چنین ستیزم چرا از طالع خود [illegible]

هم اکنون راه غربت می‌سپارم — گر میرم هم اندر راه میرم
غریب از غریبان یاد آرند — گر ایشان یکدگر را یاد دارند
تو کو مهر داری از جهره بگذر — ز طوری کان نگردد شهره بگذر
چو من مایل بگلگ آرم بجریر — توانم نون و قلم می‌بر نویسم
رفیقان قدر یکدیگر بدانید — چو معلومت شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحت گو همین است — که عکس انداز هجران در کمین است
روانرا با خرد در هم سرشتم — وزان تخمی که حاصل کشت کشتم
بیاور نکهتی زان طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است — نه زان آهو که از مردم نفور است
فرح بخشی درین ترکیب بهجت است — که نغز شعر و مغز جان و اجزاست
پر جبریل را ایجب بسوزند — بدان تا کودکان آتش فروزند
سخن کوتاه کن کار است ایجاز — تعالی الله چه استغناست اعجاز

برو حافظ درین معرض سخن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بده ساقی آن کیمیای فتوح — که تا گنج قارون دهد عمر نوح
بیا ساقی آن می کزو جام جم — زند لاف بینای اندر عدم
[illegible] — در کامرانی و عیش دراز

بیا ساقی آن آتش تابناک — که از هشت بیشه زند بر خاک
بمن ده که در کیش زردشت چیست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن جام جم ده مرا — تفاؤل بکن و بمدم ده مرا
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل
بمن ده که طنبور خوش گفت و نی — که بیگانه می بر زد بیمی کسی
بیا ساقی آن بگر مستور مست — که اندر حرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر — بهم بر زنم دام این کرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک دران می سرشت
بده تا بخوری برانش کنم — مشام خود تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش بجام — بگیرد وجم فرستد پیام
بده تا بگویم با واز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن — سلامی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام — کنون دوره‌ام ازدی که آلوده‌ام
بیم ده که تا کردم از غیب پاک — ستوهم ازین ازرقت هولناک
شرابم ده و روی دولت ببین — حرابم کن و کنج حکمت ببین
چو شد نیغ او جانبان من — [illegible]

من آنم که چون جام گیرم بدست | به بینم در آن آینه هر چه هست
بستی در پارسایی زنم | دمی سردی در کدایی زنم

که حافظ چو صحبت نه سازد سرود | بزیر گلش دهد رود زهره درود

بیا ساقی از بهر فالی بسر | بترس و زمی کن گدایی عسر
کمی عسر با تو بسی فسحت ابد | دمی هر دمم از غیب نوشی دگر
بیا ساقی از می بنه مجلسی | که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب منیت داد از ین نکته باد | که چون بر دهد باد افسر کند باد
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می نتواند که دوری کند
گرا ز وصل جان تن مهجوری کند | دل از می نتواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن زمی | که گویم ترا حال کسری و کی
بیا ساقی آ ین چه باشی که دهر | برآنست که خونت بریزد بهر
بیا ساقی از ما مکن سر کشی | که از خاک آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا کی از شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام | بمی رهن کن هر دو را دو سلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کا ز نجات کنج روان
ازت هیچ گوید چو نوشی دمی | چرایش چه گویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که دل زو طرب یابد و جان فرح
بمن ده که گر از غم خلاصم دهد | نشان ده و بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست | دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان پشه پیرون کنم | سر ابرده بالای گردون کنم
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه | بده تا زنم بر فلک بارگاه
بیا ساقی از باده ها کهن | بجام بیا پی مرامت کن
چو تو نی کنی از می بی غشت | بمستی بگویم سر و دی و خوشت
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز دی تو این بزم عنبر سرشت
خذ الجام لا تحش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گریز | بیک جام باقی مرا دست گیر
که از جور گردون بجام آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن بادهٔ ذوق بخش | بده تا نشینیم بر لبت رخش
تهتن صفت رو بمیدان کنم | بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی آن جام یاقوت نوش | که بر دل کشید در وقت خوش
بیا تا خود را قلم در کشم | ز مستی بعالم علم در کشم
ز جام دمادم دمی دم زنیم | ز می آب بر آتش غم زنیم
که امروز با یکدگر می خوریم | چو فرصت بناشد دگر می خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند | که بزم طرب هم بر انداختند
ازین دامگه دیو لاخ مغاک | بر فتند و بردند جمله بخاک

بدین رخ تخت فیروزه پیروزیست — وزین کاخ ده روزه بهروزیست

دریغا جوانی که برباد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت

بده ساقی آن می که تا دم زنیم — قدم بر سر هر دو عالم زنیم

سبک باش و رطل گرانم بده — وگرنه عنانم توان تهانم مده

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل — ز دندش بنا کام کوس رحیل

بتابید صبح از طبلهای نور — بکوش آیدم هر دم از لفظ حور

کرای خوش نوا مرغ شیرین نفس — بجنبان پر و بال و بشکن قفس

برایوان شش طاق اخضر نشین — بمنزلگه جان نشیمن نشین

فیروز روزی و منوچهر چهر — نشیندی که در عهد بوزرجمهر

نوشتند بر جام نوشین روان — ازان پیش کز ما بیابی نشان

دنا باشو این پند و آموزگار — یکی نکته بر گردش روزگار

کراین منزل درد و جای غمست — دریغ این دانکه شادی مانع تمست

بدین شادمانی که از درد و غم — نداریم غم کز نداریم هم

کانها که اینجا نشستند شاد — برفتند و از کس نکردند یاد

کرامت جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست

کرمی داند از فیلسوفان حی — که جمشید کی بود و کاووس کی

چو سوی عدم کام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجسرای — که چون بگذری باز ننالی بجای

درو جز بدل دل نزد دیانه نکیست — بدو اشتنایی ز بیگانه نکیست

دریغ دارا شدر نیابد تو کام — مجال و مقصد هم مقام

بده ساقی آن تاب آتش خواص — کزان آب یابم ز آتش خلاص

کو در آتشست این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — کز برد از رخ لعل و یاقوت رنگ

روان ورده آن عین آب روان — نه آب روان کافتاب روان

بدین سقف زنهار به و پیچ طاق — توان زد بیک جام می چار طاق

کز بر بام زفتند بی ستون — توان شد کز خود توان شد برون

قدح ورده اکنون که ما ورد ایم — سرم پر کن از سر خانه نیم

درین ره کروهی سیاوش دشمنند — کز ین ره را در آتش کشند

تو کز عاقلی خیز و دیوانه شو — مرین آب خود خاک میخانه شو

دم از دل زنی در دی در دکش — دل کرم داری دم سرد کش

روپی کاروان مستانه زن — در درد نوشان خمار زن

مشو فیته این ویرو خاکی مباد — کز ناکه دهد هیچو خاکت باد

بده ساقی آن مرد انی قدح — که دل را بیفزاید و جان فرح

مرا داز فتح باده سر مدیست — وزین باده مقصود مابی خودیست

جوانی چو برق یمانی گذشت — چو باد صبا زندگانی گذشت

برو نرگس این وار شش در بکوی — بیادست این مارند سر بشوی

سرو زر درین ره روان بر فشان — ور از راه رواغ روان بر فشان

روان شو روان سوی دار البقا — نخواهی روان هوشیار بقا

بده ساقی این کوهر روح بخش
وزان دل ریش و مجروح بخش

کدوران جهان از کف جم ربود
اگر عالمی باشدش زان چه سود

کمانند پرویز فغفور و بخت
بیفکند چرخش ز فر و ز بخت

شه داد کستر تا کمر بمرد
بهین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز انچه کاری همان بدروی
چنانکه آمدی باز بیرون شوی

بدین حقه سبزه چندین مناز
که هم مهره در دست و هم مهره باز

رنابی نیابد کس از پشت خاک
که بر خاک ننشیند از دست خاک

بده ساقی آن آب افسرده را
بمی زنده کن این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست

بخرخون شاهان و رین طشت زشت
بخز خاک خوبان و رین دشت زشت

بده باده تا خون دل کم خوریم
که بادیم و از خاک ره کمتریم

بیابان نشینیم و صحرا خوشیم
دم از دل برآریم و دم در کشیم

نشینده که شوریده می پرست
بمخمانه می گفت جامی بدست

که کردون گردان دون پرورست
ازو شادتر هر که نادان تر ست

ز کردون گردان دل خون بود
هر انکس که در دور کردون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین کوار
که شیرین بود باده از دست یار

کدارا که دارای اخلاق بود
بدارندگی در جهان طاق بود

بدست اجل این فلک در ربود
که پنداری هرگز در ینجا نبود

بیا ساقی از من بر و پیش شاه
بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بی نوایان مسکین بجوی
پس انگه جهانگیر جایی بجوی

غم این جهان کز و نیست تفنع
بمی می توان کردن از غمش دفع

باقبال دارای دو یهیم و تخت
مهین میوه خرداد فرخت

خدیو زمین پادشه زمان
به برج دولت شه کامران

کز نیکبن او رنگ شاهی ازوست
تن انسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولی نعمت جمله صاحب دلان

جهان دار و دین پرور و تاجور
کز و تخت کی گشت بازیب و فر

چه گویم دهم شرح آثار او
که عقلت حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد وصفت بیش
سر اندازم از پنج تقویر خویش

برارم باخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بالای نعمای تو
بالسرا اسماء حسنای تو

که شاه جهان باد منصور بخت
با قبالش آراسته تاج و تخت

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحق الله ای خسرو جم نگین
شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد دراقاق نام
که منصور بودی براعدا مدام

فریدون شکوهی و ایوان رزم
تهمتن ببزدی بمیدان رزم

فلک را کهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست

ز تنها حاجت دهند از فرنگ
که مهراج تاجت فرستد ز زنگ

اگر ترک هندست اگر روم و چین
چو جم جمله داری بزیر نگین

فضائل کمترین هندوست در سباق — سپهرت غلامی مرتضع نطاق

سماهست چتر همایون نظر — که وارد بسیط زمین زیر پر

سکندر صفت روم تا چین ترا ست — که او داشت آیینه آیین ترا ست

بجای سکندر جهان سا لها — بدانا دلی کشف کن حا لها

چو دریای وصفت ندارد کنا ر — شمارا کنم بر دعا احتصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت همین — که نزد خرد به ز دُر ثمین

ازان بیشتر که آوری در ضمیر — ولایت ستان باش آفاق گیر

زمان از زمان با تو سپهر بلند — بفتح و کرامش فیروزمند

ازان می که جان را دهی هوش داد — مرا شربت و شاه را نوش باد

مغنی کجایی بگلبانگ رود — بیاد اوران حرفی سرود

بستان نوید سروی فرست — بیاران رفته درودی فرست

که با هم نشینم و خویشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

که تا وجد را کارسازی کنیم — برقص آییم و حرقه بازی کنیم

مغنی ز اشعار من در غزل — باهنگ چنگ اوراند رعمل

بمستی توان در اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

درآی همای همایون نظر — بجسته سروش و مبارک خبر

بگیتی آواز تو تا هست بزن — مغنی بلو یکم و تا تے بزن

مگر خاطرم یابد اسا یشے — چو خسرو را بود با وی الا یشے

کرا از آسمان مژده فرستند — مرا بر عدو عافیت نصرتست

مغنی نوای طرب ساز کن — بقول نزل قصه آغاز کن

فرومانده کا نزا درون شاد کن — ز روز فرومانده کے یاد کن

مغنی نوازان بگلبانگ رود — بگو و بزن حرفی سرود

روان بزرگان ز خود شاد کن — ز پرویز و سازنده اش یاد کن

مغنی ازان پرده نقشے بیار — بده تا چه گفت از خرم پرده دار

چنان بر کش اوا ز مخنیا گری — که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و نی را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود — وصالش بمستے حوالت رود

مغنی بیا تا منت چنگ نیست — کفی بر دفی زن کرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رسد کز کنند — خروشیدن دف بود سودمند

مغنی بجایی که وقت کلست — ز بلبل جهانی پر از غلغلست

همان به که خونم بجوش آوری — دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود برساز کن — نوا این نوا لی نوا غاز کن

بیک ملعه درد مرا چاره ساز — دلم نیز چون حرقه صد پاره ساز

مغنی چه باشد که لطفے کنے — زنی آتشے در دلم افگنے

برون آری از مرکز خود یکدم — بهم برزنی جان و مان غم

چو خواهد شدن عالم از ما تهے — کرا می رسد بر ز شیشه

تو بنمای راه عراقم برود | که بنمایم از دیده من زنده رود
مغنی بیاور زمن کار بند | ز قول من آیین دانا پسند
چو خم شکر آرد بیار لطف | بچنگ و رباب و نای و دف
مغنی نوشته مرا مجرمی | زمانی بزن نی بکن همدمی
بمی دور کن درد لت کز غمیست | دمی در دمی به که عالم دمیست
مغنی بجایی بزن بر سبطی | بیاتی از باده پر کن سبطی
سرفتنه دارد دگر روزگار | من مستی و فتنه چشم یار
درخونفشان عرصه رستخیز | تو خون صراحی و ساغر بریز
همی بینم از دور گردون شکفت | ندانم گر اخاک خواهد برفت
فریب جهان قصه روشنست | ببین تا چه زاید شب آبستنست
دلا در جهان دل منه زنهار | که کس بر سر پل نکرد قرار
همان منزلست این جهان خراب | که دیدست ایوان افراسیاب
همان مرحلست این بیابان دور | که کم شد در و لشکر سلم و تور
کجا رای سران لشکرکش | بکشته ترکان خنجرکش
ز تهماستد ایوان فرش بباد | کز کس دمدش را نیارد و باد
چه خوش گفت چشیده بانج گنج | که یک جو نبرد ز سرای سپنج

یکی تیغ داند زدن روزگار
یکی را قلم کرکند کرد کار

سگ بر آن آدمی شرف دارد | که دل دوستان بیازارد

این سخن را حقیقتی باید | تا معانی بدل فرود آید
که آدمی با تو دست در مطعوم | سگ ز بیرون برستان محروم

حیف باشد که سگ وفادارد
آدمی دشمنی روا دارد

ای بریح الصبا قلبی یکتیب | مشامی من بجزک یستطیب
گذاری کن سحر بر طرف کهزار | بسرو و گل زما پیغام بگذار
که بار بوش زحسن ای گل مزن لاف | که رز دوئی نداند بوریا باف
منازای سرو با بالایش ارقند | که با قدرش یقین می افتی از خد
بیاتا گه ایام بهارست | برغم او که او پرهیزکارست
شراب ارغوانی با غوانی | همی خور تا توانی مے توانی
مده در گوش ره پند ادیبان | چه از پند و چه اواز خطیبان
بهین می کویدت در باغ بلبل | که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت | بمی خوردن معظم کن غرامت
مشو غافل که فرصت می شود فوت | دمادم وقت عشرت می شود فوت

ز حافظ گوش کن این پند یکدم
همی زن جام می والله اعلم

هر که آمد در جهان پرورد شور | عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقبات دنیا چون پلی | بی بقا جایی و ویران منزلی
دل منه بر این پل بارنس و بیم | برگ ره ساز و مشو ایمن مقیم

نزد اهل معنی این کاخ پرسپیچ — هست چون ویرانه دجله رنج
راستی این در حقیقت سنه اند — عارفان این خانه را خانی کنه اند
این جهان باکس نماند در گذار — نیست خان جای اقامت در گذر
دور بینش از دوستی مال و جاه — زانکه بستد مال مارو جاه چاه
من گرفتم خود تو بی بهرام کور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر ز گوری گور می بین گفتمت — یک زمان بی کار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گذیر — از گدا و شاه و از بر نا و پیر

ای گدا برما بگذری دامن فشان
حافظ الحمدی همی خواهد بخوان

شد عرصه زمین چو بساط ارم روان — از پرتو سعادت شاه جهان ستان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب او — سر حلقه قران و خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر — دارای داد گستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت — بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال و نبی و دین اکرم فتحش — دارد همیشه تو تن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک — خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
سیمرغ وهم را بنود قوت عروج — انجا که بارنخت او سازد آشیان
ماهی که شد بطلعتش افزلخته زمین — شاهی که شد بهمتش افروخته زمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر — مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای طلعت تو کمال جمال ملک — وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که می روی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان
ارکان پیروزه چو تو هرگز نیج قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگزاید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر نقشی که در دل دفتر نامدست — دارد جواب خامه تو بر سر زبان
دست ترا بابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
پایا به جلال تو افلاک پایمال — وز دست بحر و کان تو در و هر دامان
بر چرخ علم مهر تو بر فرق عقل تاج — در چشم فضل نور ی و در چشم ملک جان
علم از تو با کرامت و عقل از تو باشکوه — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
ای خسرو سریر جناب و رفیع قدر — وی داور عدیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود کوه شایگان
عصمت نهفته رخ سراپرده ات مقیم — دولت نهاده رخت بغار یر کندلان
در جنب بحر جود تو ارزد زه کمترست — صد گنج شاه یگان که بخشی بر ایگان
گردون برای خیمه خورشید ملکت — از کوه ابر ساخته تا ریز سایبان
این هفت مهر فرش زد و در زر نگار — چتر بلند از سر خرگاه خویش دان
بعد از گیان بملک سلیمان مذاکرس — این ساز و این حریر و این لشکر گران
بودی درون کلشن و با نیز دلان بجنگ — در چند غلغل تو و در رنگ بد فغان
در دشت روم خیمه زدی از غریو کوس — تا دشت روم رفت و بیابان سستان
تا قهر تو ساخته لرزه او فتاد — لطف تو قهر را فکنید در خانهای خان

آن کیست کو بجک کند با تو همسری | از مهر تا بروم و ز چین تا بخاوران
سال دگر ز قیصرت آرند تاج سر | وز چینیت آورند بدرگه خراج خان
تو شاکری خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف کاشن و ایوان همی روی | با بندگان همه سعادت بزیر ران
ای ملهمی که از اصف گرو بیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دلت هرچه کرد کار | دارد همی به پرده غیب اندرون نهان
داوه فلک غلام ارادت بدست تو | یعنی که من کیم ز مراد خودم مران
گر کوشش او فتد پر داده ام بتیر | ور بخشیش ایذر داده ام بکمان
خدمت کجاست در کف پای خود فکن | یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشت مستظم
هم نام من بخدمت تو گشت جاودان

در عشق تو ای صنم چنانم | از هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گر بخت کند ز تو یاری | در حضرت چون تو دلنوازی
مو وض کنم نهفته رازی | مهمات که چون تو شه بسازی

تشریف دهد بشنایم

هرچند که ستمگری ترا خوست | کم کن تو بدی که آن نه نیکوست

گر زانکه دولت نه زآهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زین پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود ره وصل ما نداری

من طالع بخت خویش دانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک | بر هیچ بخون ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالیک | گر خانه محقرت و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز کمال وفا نپویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

واوصاف تو پیش کس نخوانم

گیرم نه در وفا کشودیم | نه مهر بمهر بر فزودیم
نه بود مهر آیچنان نمودیم | آخر نه من و تو یار بودیم

تو عهد شکستی من همانم

گر سر ببری به تیغ نیزم | ور ز آنکه کنند ریز ریزم
من مهره مهر تو نریزم | الا که بریزد استخوانم

ای آنکه نشان عشق جویند | خاک من زار چون بپویند
جز راه من مزار نپویند | کز نام تو بر سرم بگویند

3K 11. Bp. 35396

غیر یار دیر آید از دوانم

گر بگذرد دم به پیش خیلی | هر یک بصفا به از خیلی
بجستم اگر بهای لیلی | از تو نکنم بغیر میلی

ملک عرب عجم ستانم

گشتم منما دراز زویت | اشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نی رسم بکویت | شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک بر رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی | مانی به نشاط جاودانی
بر حافظ خود چه می فشانی | هر حکم که بر سرم بر انی

سهلست و ز خویشتن مرانم

لفظ حافظ بران دلیل بود | که درون اف می زدی اغم
اول و آخرش اگر نکوی | خوش برافی در و توظاتم

چراغ اهل معنی خواجه حافظ | که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی گشت مدفون | بجوتاریخش از خاک مصلی

قد وقع الفراغ من تسویده و النسخة الشریفة من ید الفقیر الحقیر المحتاج الی رحمة رب العالمین و شفاعة نبیه یزید بن خضر عن قصبة ارکری قصری تم الکتاب یوم دوشنبه فی وقت بعد العصر من شهور جمادی الاخر من الهجرة النبویة سنة تسع و تسعین و ثمانمائة

صلی الله علی محمد و اله
اجمعین و الطاهرین